

۲۱۹۶

۵۹ ۱۳  
۱۱۰۱۵  
شماره

کتاب مستطاب مشهور

۲۶۹

صدریه مرحوم مفتور عمدة العلماء وزبدة

۲۰۹  
۹۱

القضاء جامع المعقول والمنقول حاوی الفروع و

الاصول صدر الاسلام بهدانی رحمه الله که منتهی است

بر اثبات صانع و توحید و نبوت و اثبات حجیت

هر زمان و رد جمیع ادیان و نزاع را در محبت

قرار دادن و رد مذاهب مختلفه

و اثبات دین سرقة حق اشنا

عشیره و برحق بودن حضرات فقهاء

و اصولیین رضوان

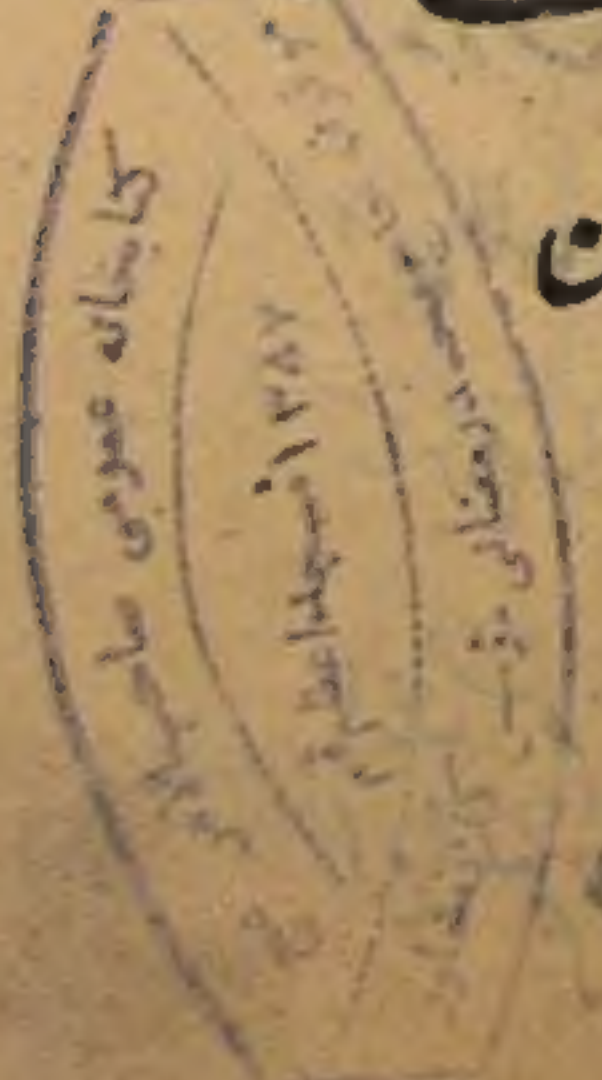
الله علیهم

جمعین

۱۳۸۸۵

باز

۲۰۵۳۲





مثنوی صدریه  
صدرالاسلام همدا فی  
نجفی سلمه الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم  
کوشکن ز اسرار علم با علم آنچه میگوید از علم با علم  
ای مللها کوششها مان و آید کوش جان بر روی این آید  
بشنوید این صور سر و سر صور متفر جانها را بود یوم النور  
این نداد صیحه باشد از قلم کاود ارواح بیرون از عدم  
زنده سازد مرده ای جان دل لیک از عرضی که نبود ز آب گل  
ای مللها شیکه جمله مرده آید داروی مستی ز شیطان خورده آید  
ز این صدای صور جان را نو کنید دیده های معرفت پر ضو کنید  
این قلم ما مور بر جان شهادت این قلم بتیان بر جان شهادت  
این قلم خود جفتی باشد طبع که بنوشد چیزی ادا بچو میخ

این قلم از عالم قدس آمده است تا بدین سر منزل انسا آمده است  
این قلم سریت ز اسرار خدا این قلم نوریت ز انوار خدا  
این قلم آن صادر اول بود که کمال و کامل و اکمل بود  
این قلم دان اولین با خلق باشدش سبقت بکل با سبق  
در وجود و ذات و علم و معرفت در صفات و درجات و مراتب  
افضلت از انبیا و مرسلین در علوم اولین و آخرین  
آمد از دانش علوم حق پدید ظاهر از وی گشت هر گفت شنید  
تا که ذات او با مکان آمده است واقف اسرار یزدان آمده است  
لوح محفوظ و کتبهای رسل جمله اسرار حق از خرد و کل  
از زبان وی همه جاری شده بر وجود وی همه طاری شده  
کمن اسرار لا الهی بود مظهر انوار ناموستی بود  
در وجود او دست هر دست مستتری کان متقن شد بر  
آدم و نوح و بر ابراهیم نبی موسی و عیسی و یحیی و صبی  
لمعه از نور دی تابیده شده جان شان روح شان تغذیه شده



غرق و گشتند از آن بی که از آن کس می پند خبر نمی  
این قلم داعی بود از کرد کار خلق را خواندی پروردگار  
این قلم داعی است من عند الرب جحی روشن علی اهل العیول  
این ند از حضرت اسعیه بود منطقش از عالم بالا بود  
این ندا آوای یزدانی بود ماحی اصوات شیطانی بود  
این ندا تفسیر فرقان حدیث است این ندا مادی منهاج هدایت  
این قلم داعی بود از اولیاء اولیاء و صفیاء و تقیاء  
این قلم داعی است از رب الهی کو بهر عالم بود تبیان حق  
آنکه می باشد منزله از عیوب سامع الامر است و علام العیوب  
از وجودش پدیدار و برقرار از نمودش استوار و استوار  
آسمان آنچه در او از عرش و فرش هم زمین آنچه در او از خدش و فرش  
از وجودش هر وجودی قائم است زان نفیس خویشتن و قائم است  
که کار آمد اگر قائم بذات او خدا را منزه است از صفات  
هر ندای حق که در عالم بود ماطقی هر چه از حق دم زند  
آن

آن ندا و آن دم باذن دوستی کاذب او مقرون باذن بستی  
هر ندای کان سوی حق داعی بود در بلاغش جان او ساعی بود  
هر ندای که خلق حق شد بلند کی تواند آن صدا آرد و بلند  
آن نفس آن خلق را جامیدد و مبدم بر جانش فرمان میدد  
زانکه جان نفس اندر دست است جان جانها جلکی پایست است  
پس ندای این قلم چون حق بود حق حق مرضی ذی حق بود  
هر قلم کان سوی حق سازند آن ندای که و باید جان مندا  
سربسای آن قلم باید نهاد چون حرف اندر قدم او راقا  
کان ندا او را بوی حق برد قاصد و نادمش سوی حق بود  
میرد او را بجائی کالویا در مقام قرب دارد او را رتقا  
بلکه تا بجائی که بر جانان رسد جسم او فانی بجان جان شود  
در تعرف نفس و تذکر در اسطقش و تدبر در آیات افان نفس  
ایکه از تکوین به تکلیف آمدی خوش به تطیف و به تشریف آمدی  
زیت



غرقه در گشتند اندر آن بی که از آن کس می پسند خبر نمی  
 این قسّم داعی بود از کرد کار حلقی را خواندی پروردگار  
 این قسّم داعی است مرعند الرّیو جتّی روشن علی اهل العیول  
 این ند از حضرت اسعیه بود منطقش از عالم بالا بود  
 این ند ادا یی ز دانی بود ماحی اصوات شیطانی بود  
 این ند افسیر فرقان شدت این ند امدی منهاج هدایت  
 این قسّم داعی بود از اولیاء اولیاء و صفیاء و تقیاء  
 این قسّم داعی است از برهان حق کو بهر عالم بود تبیان حق  
 آنکه میسبب منزه از عیوب سامع الامر است و علام العیوب  
 از وجودش پدیدار و برتر از آسمان آنچه در او از عرش و فرش  
 از وجودش هر وجودی قائم است زان نفیس خویشتر و قائم است  
 که کار آمد اگر قائم بذات او خدا را منزه است از صفات  
 هر ندای حق که در عالم بود ماطقی هر چه از حق دم زند  
 آن

آن ند او ان دم باذن بستی کاذن او مقرون باذن بستی  
 هر ند اکان سوی حق داعی بود در بلاغش جان او ساعی بود  
 هر ند اگر حلقی حق شد بلند کی تواند آن صدا آورد به بند  
 آن نفس آن حلقی را جامیدد دمبدم بر جانش فرمان میدد  
 زانکه جان نفس اندر دست است جان جانها جلکی پابست است  
 پس ندای این قسّم چون حق بود حق حق مرضی ذی حق بود  
 هر قلم کان سوی حق سازند آن ند را کرد باید جان مندا  
 سرپای آن قلم باید نهاد چون حرف اندر قدم او راقا  
 کان ند او را بوی حق برد قاشد و نمدیش سوی حق بود  
 میرد او را بجائی کالسیا در مقام قرب دارد ار تگا  
 بلکه تا جائی که بر جان رسد جسم او فانی بجان شود  
 در تعرف نفس و تذکر در اسطرش و تدبر در آیات آفاق و انفس  
 ایکه از تکوین به تکلیف آمدی خوش به تطیف و به تشریف آمدی



زیت کردی بر جبابات غیوب فارغ از اشغال اعمال و خطوب  
 آمدی پس لباس حضرت صاحب یطن بنان و بنصری  
 چون با مرحق باین عالم شدی از تفصل داخل آدم شدی  
 پس در این عرصه چه بنیاد قیام در وجود خود عدم دیدی عدم  
 خوردی از دیک خدا بر صبح شام بی کثوم و بی تعب طبع مدام  
 اندک اندک مردد انانی شدی شخص زلی و یسنائی شدی  
 کامجوی و کام بخش و کامران صاحب عقل و فواد نفس جان  
 اول تکلیف وقت فکر است اول تدقیق وقت عبرت است  
 رفت و باید کج تنائی نشست در بروی خویشتن از خلق است  
 سیری اندر نفس آفاق کرد جان ز افکار و دیر خاکی کرد  
 ساعتی اندر پس ز انوشین چون فلاتون یک مان و خم نشین  
 نفس خود و بنکر به بین خود هستی از کجائی و ز چه هستی کیتی  
 ظاهر خود و بنکر و اعضای خود همکل نفسانی و کالای خود  
 بنکر اندر چشم و گوش مردک فکر کن در صنع آنها یک یک

حکمت

حکمت ابر وویی را نگر در مره از روی وقت کن نظر  
 هم تو دند از انگر چون بخت شد آن یکی دوزاب و دیگر تخت شد  
 بین چه سان روئیده کرد و چوچر لیک از رویدنش توبی خبر  
 کن تعمق لحظه اندر دماغ قوه کور است در آم الدماغ  
 و ان دو مجرانی که او دار و خلق و ان عصبها که اندران گردیده خلق  
 هم نظر کن خنجر و اطباء و این همی اضلاق و اغلاق و  
 بین چه اصواتی از او آید و بین چه او دانی و را اندر درون  
 کوش را بنکر کجا شد برستار اندکی در حکمت و ی کن شمار  
 پرده ما در باطنش برده بکار کرده است از خرق او را استوار  
 هم چه حکمتها که در جوف است خود چه آلائی که در دی مضرت  
 هم تدبر کن قوای خمس را ذوق و شمع و بین و لمس را  
 کن تحسین و هم را هم با خیال هم تجس مشترک در اشتمال  
 از تحیل حفظ را محفوظ کن قدرت حق در همه محفوظ کن  
 باطن خود و بنکر از افکار و شش در سپر زده و سده و سوس و شش

هم



هم نظر کن تو با عصاب عروق      اتصالاتی که دارند و سروق  
 کن نظریه را و کلیتین      انتشار آن قوی در استین  
 دور کن سودی نگر بود ای خوش      وین غذا بسگر که می سازد جوش  
 بین چه کساری تواند بغم است      هم چه حکمتها بصفا مدغم است  
 هم تدبر کن تو در حالات دم      کیت در دم دم دم و دم دم  
 کیت ما ساری تو را و ادعدا      طنج کی در معدة میساند غذا  
 کی مرتب کرده این آلات را      کی منظم کرده این ادوات را  
 کی غذا را بی طبیب کیوس کرد      در کبد کیوس کی کیوس کرد  
 در وجودت بین چه حکمتهاستی      کار تو هم ستور و ناپیداستی  
 عقل از ادراک آن عاجز بود      عقل خود در معرفت عاجز بود  
 پس تصور کن که این وضع را      حکمتش چه علتش کن این امر  
 متبیه شو علت و معلول را      فهم بنما قابل و مقبول را

تا بدانی سحر کاشی ترنون  
 ما خلقت الخلق الا یعبدون

دوم

کر ز تو یلالت نفس کفر کیش      این خیال کج ترا آید پیش  
 که مرتبی غصه است و روزگار      از طبیعت و هر باشد پایدار  
 حادثات و اختلافات جهان      از عناصر ناشی است و بیان  
 آورم هر تو بر همان متین      حق و باطل رهت فرقاتی بین  
 که تعصب را کذاری بر کنار      و از ره انصاف کردی رهبار  
 این خیال باطلت زایل شود      بل عین کلیت حاصل شود  
 رتب از باب طبایع دیگر است      خالق و هر و بدایع دیگر است  
 دهر و دیور است و دیوار و دیو      هست دیور و بدهر ماه دیور  
 و ان خرافاتی که گوید فلسفه      هست صفات و خیف و غف

برهان عقلی و بیان مقول

کرد آئی در اطاقی بسته که در او منقوش و قشام صور  
 در دو دیوار آن تصویرها      نقشها تذهیبها تحریرها

لیک



لیک در آنجا نمی بینی تو کس خانه خالی نیست در آن فی نفس  
 در مقصور پس تفکر می کنی و آن مقصور را تصور می کنی  
 قطع سازی کاین نقوش را این چه باشد از نقاشی و دارد کارگر  
 عقل تو نقاش اینجا حاکم است خود دلیل عقل اینجا محکم است  
 که کسی گوید که این نقش و نگار کشته پیداز مرور روزگار  
 نیست این نقوش کار نقشگر خود بخود گردیده پیدای این صور  
 تو بوی کوئی سفید است او قسین منکر است این قیل را عقل متین  
 نقشی نقاش کی کرد و دست هر نقوش را است نقاشی نخست  
 ثم تف فی وضع آفاق السماء کیف لیری المزن فی بن الهوا  
 بین قنادیل نجوم زاهره و این شمع و داین بروج باهره  
 بین نوشق نیلی سبع شاد که معلق ایستاده بی علامه  
 هم بیط خاک را می کن نظر که چو سان اسباب بهت است و غیره  
 بین چو سان کسرت و فرش خاک را و آن جا داده جان پاک را  
 و این عجاپها که در دی منطوی و این غریب که در آن محتوی

و این

و این صنایع و این نقوش را این چه کی شود پیدای بکونی کارگر  
 چون تو هر نقش که بینی در جهان یمنائی حکم بر نقاش آن  
 پس چو سان این آسمان و این زمین خود بخود موجود گشت ای بی یقین  
 هست نقاشش خدای لم یزل صانع اشیا است او عزوجل  
 اوست خلاق زمین و آسمان او پدید آورده ذرات جهان  
 این سخن را عقل بر ثانی بود کاین جهان را یکجهان بانی بود  
 پس بکلم عقل کل ممکنات از صفات و از سمات و از جهات  
 آب باد و خاک و آتش طبع روزگار و عالم و دهر حذر داع  
 خالق دارند و رتب جاعلی بارئی و منشئی و فاعلی  
 هم ز موجودات و نفس جانیت که دلیل محکم و برهانیت  
 خود ز خود پی بر خلاق خودت که از او در هر نفس بودیت  
 در یکسانی دل با ذرات یکتا و پاک نمودن دل که  
 مکان الهی است از پیریب زنا و یاد غیر او را  
 فراموش کردن و نفس ماسوی اله را از مزاج خاطر سرن

چون



خون خدا شناختی با عقل خویش      دور کن خاطر ز افکار پریش  
 دل تواند معرفت یکدل منسا      روی فکرت جمله سوی دل نما  
 دست دل راده تواند دست لیا      کانه میخواستی بود در دست مل  
 دل بده در دست آن دل آفرین      که در خواهند از دل آفرین  
 هر دل دل هست اندر دست او      زانکه هست دل بود از دست او  
 کرچه عالم جمله در فرمان اوست      دل ازین جمله خصوصاً آن است  
 کرچه باشد صاحب دل لا مکان      لیک اندر هر دلی دارد مکان  
 دل مکان دوست با او داکدار      خویش را از دل ببرد کنسار  
 دل ز دل خارج کن و بیکانه وار      صاحبی اینخانه را کن جنتیار  
 بر دل دل خویش را بوابه ان      خادم این خانه و نوابه ان  
 چون نه صاحب خانه نه صاحب      پس ز صاحبخانه میجو منزلی  
 گفت کرد بان من شور خستیار      صاحبی را بهر خود و ان افتخار  
 در درون خانه گرا هست دهر      صد دل صد جان گاه هست دهر  
 در درون دل تو را چون بار داد      جان تو را سر در قدم باید نهاد

زانکه

زانکه جان دل کلید خانه است      دل ز جان فرخنده و فرزان است  
 چون کلید خانه در دست تو شد      بالتبع جان نیز پاست تو شد  
 کرچه دربان در درون خانه نیست      لیک داند کاندرون خانه است  
 مجله از وضع خانه مجر است      از درون و در برون تحضر است  
 اندک اندک در درون محرم شو      مطلق از کون و کیف و کم شوی  
 خورده خورده هم میشویم مشا      ناکهان کشتی از صاحب اختیار  
 هر زمان خواهی روی اندرون      هر زمان خواهی نشینی در برون  
 هر زمان خواهی ببندی باب آن      هم بدست تست قح الباب آن  
 چون بدل ز اینگونه ره پیدا کنی      در درون دل باد نشین جانی  
 خادمی دل نمائی خستیار      بهر خود این شغل ساز می شمار  
 عبد صاحب خانه دانی خوشتن      خود از دل بیکانه خوانی خوشتن  
 خود ندیدی فانی اندر دل شکی      میتوان گفتن که صاحب دل شکی

آنگهی دل منزل مولای تست

نه محل خفته و ثولای تست

خانه



خانه در ملک تو مال گیر است      ادعای سچو تو سرسریست  
 تو شدی یک چاکری بی مایه      صاحبی بی کمندی بی پایه  
 چشم و گوش و دست تو در دست است      منتی تو در میانه جمله است  
 چون دلت از هر چه باد و بید      تو داد چون مغرور عالم پوست  
 چون که دل با دوست کردی و اکلدار      هر چه خواهد او نماید اختیار  
 کار خادم در کف محند و ممد      خواهش خادم بمند و ممد  
 امر و نهي و قبض و بط و نیک و بد      پس همه اندر کف مولا بود  
 دوست هم صاحب دل آفرین      بادل هر دل حلیم است و درین  
 دل میان برد و انگشت می است      جمله عالم جمع در مشت می است  
 پس در این خانه همه ره سج کس      یعنی از افکار و احوال و هوس  
 دل نما خالی بغیر از یاد دوست      باش اندر هر نفس در یاد دوست  
 چون که با خود دید او یکدل تو را      بی سرو سودا و بی منزل تو را  
 می کشاید باب احسان بر خشت      مینماید در دو عالم فرخت  
 صد هزاران لطف احسان کنند      فیضها را و بر دل و جانت کند  
 رحمت

مرحمتها بینی از روی دم دم      که ندیدی در حدوث و در قدم  
 دوست دارد دوستدار خوش را      و جسم است عبد غلط نامش را  
 خود چنین گفته مرا هر بندۀ      مخلصی دوستی پاسبندۀ  
 که طلب نمود قریبم کیو جب      قرب او بگزین بنمایم طلب  
 هر که پیش آید ز مهرم بگزین      من ز مهر آیم به پیش قدرباع  
 که ز بوی وصل ما خواهی صیب      یکقدم ما را به پیش آهی صیب  
 آنکه ما را خواست او را خواهیم      خانه بهر مقدمش آراستیم  
 آهین از تن راز گرمی کرد گفت      بی نصیب از گرمی آتش نرفت  
 یکقدم بردار سوی ما بیا      از ره اخلاص بی ریب و ریا  
 که ز ما دیدی همال رحمت      هم داد و اتحاد و مکرمت  
 پس تو هم با ما ز دل کن دوستی      کمتر از آهین تو آخر نیستی  
 آنچه داری از مهرام آرزو      که بر آ در ده نشد آنکه بگو  
 من شده قانع ز مهر تو برف      که چه عرفی نام من سازی برف  
 که نام کو که بنوا اند حسد      لا شریک له هو فرد صمد  
 تو



تو منسکوئی و کفران میکنی      هم طلبکاری غفران میکنی  
 کر ز راه معنی آیم با تو پیش      پس چه خواهی کرد ای چشمت  
 با تو دارم دوستی محض کلام      قائم از دوستی بر یک سلام  
 باز هم تو نیستی راضی ز من      شکوه داری ز من در هر من  
 که بر بینی دوستان جانیم      قدر و شان و رتبه آنگاه دانیم  
 دوستان دارم که جان و مهرند      تن بنوک دشنه و خنجر دهند  
 دوستان دارم که بگذشته ز جان      پیشان جانست مگر از معان  
 دوستان دارم که از شب تا صبح      سرخاک و خاکشان از اشک تر  
 دوستان دارم چه سکینه بکنند      همچو دریا بر لب خود کف کنند  
 دوستان دارم بهم کرب بنهند      شب بروز و روز بر شب آورند  
 دوستان دارم که تنشان برین      جانشان بالاتر از عرش برین  
 باری از دل دور کن اغیار را      ره مده در دل تو غیر ما را  
 پاک کن از دل کثافات ریا      فرش کن او را از اخلاص صفا  
 آ که بشناسی خدای خویش را      ملتم ساری تو قلب ریش را

داند که برسد که آیا این صفات      خارج از دهنش یا که عین ذات  
 کوئی این اوصاف کی از حق جداست      این صفتها عین ذات کبر است  
 گوید پس در جواب از روی دق      هم مرکب است هم معدود حق  
 همچو سیر که در میان انگبین      این یکی شد عین آن دان عین این  
 پس مرکب شد از ذات علم      این سخن کفر است و نتوان کرد مسلم  
 و انکی لا خدیه الله لا خد      کی برای حق تعالی خد بود  
 علم چون شد عین ذات که کلام      جمل خد علم و خد شد بر قلام  
 هم فساد دیگر آید در میان      که بود عالم خداوند جهان  
 هم همیبر عالم و من عالم      مشترک در علم کردیده هم  
 لازم آید اندر اینجا استیاز      حق بود در علم از مای نیاز  
 علم او از خویش و علم ما از او      پس مرکب شد خدای گفتگو  
 شد مرکب از امتیاز و از امر آک      ز این دو میا شد برای آفتاب پاک  
 محقق کر از حقیقت بسکری      زین سخنها ذات حق باشد بری  
 شد منزله ذات پاک و الجلال      از مقال و استسوال و از جدال  
 بگذرد از این نکته مای تو بتو      چون بذات حق رسیدی فافتو



جبل می باشد کمال معرفت      معرفت در جبل شد و معرفت  
 معرفت در این سخنها کیمیا است      زین سخنها معرفت یکسر جداست  
 معرفت کی در زبان است قلم      معرفت کی باشد اندر لادلم  
 معرفت امری ستره باطنی است      معرفت تقریری مادی تو نیست  
 معرفت کی در سواد دست کتب      معرفت در باطن آفتاب است  
 یافت عرفان هر که راه دل قرار      ز این سخنها میکند یکسر قرار  
 جانش از ظلمات ارقام است دور      از معانی کرده دل را پر نور  
 اسم را همیشه مستی طالب است      از تصور او را معانی جالب است  
 گوید او یا بخود می معبود او      آنکه لفظ هو است بود از بود او  
 کرده به شکل ظاهر جوشن کبر      جوشن معنی پوشیده بریر  
 خواند از اندامناجات کمال      برده او را از منیا از نسیان  
 خواند از بهر خدای خود نماز      باد و صد آداب و صد عجز نیاز  
 خواند از خیر و دلی در نیتین      جان داد با جان محویش قرین  
 اینقدر تکرار کرد آیت را      همچو صافی کرده جان پاک را  
 که ز قائل بشود هر دم جواب      بر دل و جانش زدند هر دم طعنه

توسپس از معنی بد و افتاده      دل به توبه و قراشت داده  
 علم در آتاک اگر حاصل کنی      همسم نماز خویش باطن کنی  
 در عبودیت بدن رنجبگس      بار بوقت همسی بنج کنی  
 در خیال خویش مشرک بودی      گاه این سوکان آن بودی

### روایت قیصر در آیه

زاده ای گفتا که در شهر نجف      عمر خود را سالها کرده تلف  
 برده مرا اندر ریاضت عمر خویش      جان و تن را از عبادت کرده پیش  
 یک نمازی من نکردم با حضور      که نکرد از آن حضورم نفس دور  
 روز کی از دست خود تنگ آمدم      با خود و با نفس جنگ آمدم  
 که در این مدت نمازی با حضور      تو نکردی بروی این حسرت بگور  
 غم خود را خرم کردی فی الحال      که بخوانم یک نمازی بی خیال  
 رفتم اندر کوچه کاخ خلوت است      مسجد آن معبد اهل دل است  
 کردم سبایغ و صومخا دم دعا      در مقام این سیاه واد لیا  
 خواستم بر پاک از روی بنیاز      با حضور قلب خوانم نماز



جمع بنمودم و اسس خویشین دور کردم خویش از هر بادش  
 صاف کرده قلب را از هر خیال روی دل را کرده سوی دلحال  
 با کمال احتیاط و انقیاد چشم آنکه در مناره افتاد  
 آدم من با خیال خود بگفت خوب بود از این مناره بودت  
 بر شکوه مسجد افزاید یقین کر کسی سازد منارجیخت این  
 بعد یقین مصارف کردش ساختم او را و بالا بردش  
 چون تشهید خواندم کردم سلام به مناره با سلام تمام  
 از نماز خویش چون پرداشتم از کج آجر مناری ساختم  
 خاک بر سر کردم و بیرون شدم از نماز خویش بر دلخون شدم  
 این دعا و این شهادت علیه منیت از ما فرماید و تصدیه  
 ات بر این مرغ عبادت های با خرمی خند و بطلاعت های با  
 در وجوب وجود رسولان و سفیران که منظر نماز  
 صفات خداوند قدیم سبحان  
 چه خدا بشناختی از استیلا شد ترا کمال یقین معتاد  
 بهم یقین کردی که مخلوق تویم حادثی و ناشی از رب بدم

بسم خدا را در صفات و کمال کشته عارف با جلال احوال  
 پس بدانکه آن خداوند قدیم که یک از اسماء او باشد حکیم  
 امر خلق او ز روی حکمت است فعلش از روی کمال حمت است  
 بی عدیل است و حکیم و عادل است هر اموری را از حکمت فاعل است  
 چون حکیم است او نشاید کرد لغو نیست در وی لغو لغب و سهو لغو  
 هم یک از اسماء او عادل بود که بعدل خویشین فاعل بود  
 آمد و نهی قبض و بسط کرد و داد تحبیه را از عدل آورده بکار  
 پس خدائی که حکیم عادل است روز شب را از قدرت جاعل است  
 کی بود کارش پریشان شست کی خلایق خلق بنموده حبش  
 آنچه بینی از زمین آسمان و آنچه در آن انبان است عیان  
 هر یکی را حکمت و خاصیتی است مندرج در هر که امین حکمتی است  
 ذره ذره آنچه در عالم بود اندر آن خاصیتی مدغم بود  
 نیست بی حکمت یقین کار حکیم عقل ما و تو از آن باشد حکیم  
 حکمت اشیا با مستور شد عقل ما از در کشان مهور شد  
 پنی از چیزی خلاف عقل خویش عقل تو باشد پریشان خویش



نقص در عقل تو و فهم تو هست که فلان مطلب خلاف حکمت است  
 حکمتش برین را مشغول شد پاک ز پیش تو نامعلوم شد  
 چون حکمت خلق اشیا را نمود باب عدل اندر رخ جمله کشود  
 از روانی خویش قانون نهاد باب احسان پر رخ مردم کشاد  
 پس بهر شیئی بحکم عدل داد در لیاقت آنچه باید داد داد  
 بصفت و عدش بعالم شبیه کرد اشیا را بعدل خود محیط  
 چون بل نوع بشر را از میان برگزید و داد او را عقل جان  
 عقل دادش در ک دادش معرفت از همه اشیا فرو دشوار تر  
 تاج کرمتنا عبقاق اد نهاد باب فضلنا بروی او کشاد  
 از عدالت غنیت او را سر دید اختیارش را بدست خود دهند  
 چون بهایم در بیا با نهاد که بر تن سربرد که در جسد  
 هست دور از حکمت دور از صواب از خدا این کتاب خستنا  
 خویش را از چشم ما محجوب کرد معرفت را بهر خود مطلوب کرد  
 معرفت از وی کجا حاصل کنم خود بخود چون خویش را اصل کنم  
 که شبانی را بود ده کو گفته در بیا بانی برد کا نهاد چو

کر کند

کر کند غفلت از آنها ساعی نیست سستوارشان بر جانی  
 او قدر اندر میان نشان افراق دور کردند و از وفای وفا ق  
 گاه باشد در سر بر کی علف یک در با شاخ سازند قلف  
 میرود اندر مثال دگوه دشت از برای خط نفس و سیر گشت  
 آن کی افتد بدست کرکستیز آن در که در دست رهزنها گیر  
 آن کی از تشنگی جان میدهد دیگری در چاه و کوه دال افتد  
 ما هم ای بابا چه گوئید ابله و کوه ساله و دند قند  
 باشبان کی زیت توانیم ما چون بکار خویش خزانیم ما  
 صاحب ما کله کا و حسره ان هست داد از خداوند جهان  
 کی گذارد بی شبان باشیم ما تا که مغرکه کر باشیم ما  
 شمره عدل و لطفت او این بود که شبانی بهر با تقیین کنند  
 یک شبانی عاشق فرزند مقتدی و منصفی مردانه  
 عاصمی مستحق را حسی صیف عاصمی مستحق را حسی صیف  
 کارهای ما نماید غنظم رفیع بناید ز ما جورستم  
 ما کاریم و او باشد بعکس او بود خوشتر اگر ما شکست

باشد



باشدش در هر صفتی برتری  
 نام چه عباد و هم نام همیشه  
 در اتیکه لطافات باید همیشه از جانب حق  
 خلیفه و جانشین در میان خلق باشد و  
 از عان خلق مرا و را

چون که ذات پاک حق موسیت در خیال و در نظر بلوسیت  
 نیست ممکن خلق را بروی رسند زانکه او شمس است و مردم کنند  
 دست عقل از ذهنش کوتاه شد عقل مردم داله و کمر او شد  
 پس زرا لطف او را و صیت کرد از افشا دکان خلق دست  
 نصب سازد جانشینی ناپی یک نفری یک رسولی یک نبی  
 یک امینی کار دانی بی غرض که طبیبانه شناسد و مرض  
 در مردم را نماید و دوا از دغایش حاجت مردم روا  
 از مضاف در مصالح گوید او راه خیر مردمان را جوید او  
 نفع مردم را بگوید هم مضر از صلاح هر کسی او را جز  
 همسم بگوید آنچه بها بقا است نهی سازد ز آنچه ساقا است  
 او شتاساند ببا هر نیک و بد نعمان سازد ز هر بد موم و درد  
 گوید

گوید ای مردم رسولم از آنکه هر رحمت آمده از نزد لا  
 نامه دارم از خدا و امر و نخی صاحب تزلیم و الهام و حق  
 ای جدوت آتش کاز شاه قدم نامه و فرمان مان آورده ام  
 من اگر چه چون شامسم بشر یک هم عالم بخیرم همسم بشر  
 مان بیانشید ای کرده مردمان ای کرده عاقلان و جا بلان  
 ای کسانیکه بخود بازیده اید در بیابان عز و تاریده اید  
 ای کسانیکه بعقل لوک لنگ با قضا و با قدر دارید جنگ  
 ای کسانیکه بعقل استوار جلد نماز امیند و دارید افتخار  
 ای بعقل خویشتن مغرور ای ای شمار احشمت لیکن کور ای  
 ای که دارید او غای عقل بهوش جا بلان را کرده از باز و نموش  
 عقلها برداشته اید زود ناپسند عالم غیب و شود  
 عقلها مان رهبر خود کرده اید خوش کسی پیغمبر خود کرده اید  
 با من از عقل آفرین سلطنت بر خود بر عقلان بر لیغها است  
 کرزان عقل شتا اگر شود و الله و سه کشته و ابله شود  
 چون بلف حکم آن واکستی عقل خود کجا کرد و سلاستی

عقل



عقل خود محکوم حکم شاه است      عقل نشو اتنی پیش آن است  
 عقل آنجائی که شرع شارع است      شارع است و خاضع است و خارج است  
 عقل آنجائی توان آو کند      که بنی صفت شریعت و اکند  
 عقل خود تابع فرمان خداست      در شریعت منصب در مهابت  
 آن فلاطون گفت عظم الهیت      از بنی عظم خود بود است دست  
 جتیش کما بهل عقل و بیا      که بشرع ما است عقل تو عما  
 گفت عقل من کفایت میکند      که حقایق را در آیت میکند  
 گفت پیغمبر که فرمان خداست      عقل و دانش را بر آید جای  
 عظمت ازیر لبع من عاخر بود      در حقیقت خود ترا عاخر بود  
 عقل بر دار بسیار و شو مطیع      تا بر عقل آفرین کردی شیخ  
 خود بکلم عقل شو متقاد من      تا نه مینی عقل من ارشاد من  
 گفت من از فضل حق عاقل شده      از خود خارج و بهر جا اهل شده  
 تو پیغمبر گشته بود بهر حسابا الی      نه به صاحب دانش صاحب خلی  
 دست بردار از کرده عاقلان      در بکن تبلیغ خود بر جا اعلان  
 عاقلان از مثل تو مستعینند      حکمتا محتاج بر حکمت بینند

شرع

شرع را بگذشت خود از هر کول      کشت مردود خداوند و رسول  
 پس عقل نویشتن با بماناز      شرع را شو تابع از روی نیاز  
 ای بسا مقولها مقول است      با خود توان تبرش بوده پی  
 ای بسا مقول مقول آمده      که در آن مینی هزار افا نه  
 حاصلش را چون تعقل میکنی      از غبار ابش عبرتها کنی  
 مصلحتها مینی اند روی کمون      منتقها مینگری دوی دون  
 هر چه میگوید بنی تسلیم کن      بر دل در جان خود تسلیم کن  
 تو مریضی اد حکیم است لیب      کس نبرد علت از نفس طبیب  
 بد و داری در خود اخیار کن      حاجت ارداری بوی اشعار کن  
 حجت و برهان اگر خواهی ازاد      راست می آید پر پشت رود بود  
 امر او جاری بود بر هر چه است      حکم نباید بهر بالا و پست  
 در تصرف دست او دست خداست      امر او مقرون با مکرر است  
 بهت فرمائش بکل کایات      جتیش باشد بیکر چکرات  
 میکند حجت بهر شیئی تمام      عهد و پیمان گیرد او از خاص عام  
 تا گوید کس بر دز رستخیز      کی خدا ما را اندادی تو متبیه

خود



خود را محبوب دست ماقصیر در کف جبل جبال دستگیر  
 نه فرستادی تو بر ما سبختی نه نمودی تو طریق و بر جتی  
 نه پیامی نه رسولی نه خبر نه نویدی نه وعیدی نه اثر  
 میفرستادی بیا که تو رسول داشتیم امر تو را از جان قبول  
 پس خدا اتمام حجت کرده است صد هزاران مهیا آورده است  
 کرده حجت بر همه عالم تمام که مانده هر کس جای کلام  
 هیچ آنی نیست حجت منقطع تا قیامت می نکرد در تفرغ  
 بوده است از بدو دنیا تا کنون هر زمانی رسنا در همچون  
 امر و نهی حق همیشه بر دوام جتشن روشن بچشم خاص عام  
 عدل و لطفش را تقاضا هست جتشن با هر جمیع عالمین  
 در انیکه آن جانشین الهی و خلیفه الله بطور شخص  
 و تعیین منصوب و منصوب از جانب حضرت باری  
 است و مخلوق را در تخصیص تعیین آن نه اختیاری  
 و نااختیاری است

چون بر عصری خدا را جتشن است در میان خلق او را آیتی است

سر آمد آن حجت بود کار بجز ما باشد و منا باشد  
 که رسول است او ز حق باشد و خلق او خلق است  
 که وصی باشد که نصبش نبی از خدا و  
 ما که نصب پیغمبر کجا که سر ایا مان همه باشد  
 ما که نصب وصی یا جانشین که یار خود ندانیم از بین  
 ما که نصب ولی کرد کار خود بعالم کو چنین کی کرد کار  
 زان زمان که آدم آمد در جهان تا زمان خاتم پیغمبران  
 یعنی از آدم بجا تا کس نذیر هیچ نشیند و خوابی هم نشیند  
 که رعیت مجتمع بر این شوند جتشنی از هر خود تقییین کنند  
 رو بر سر از کبر و ترساده بود در علمهائی که دارند و وجود  
 حجت آنها بود از کرد کار یا که خود کردند حجت بر سر  
 هر نبی و هر وصی که آمده است که هر قومی نذیر و شاه است  
 خلق بر خویش تقییین کرده اند حفظ نوع و ملت و دین کرده اند  
 یا نبی از جانب حق بوده است گفته این خبر که حق فرموده است  
 هر وصی هم از نبی شد برقرار یا که مردم کرده از خود بر سر  
 یا که



خود را محبوب دست ماقصیر در کف جبل جهالت دستگیر  
 نه فرستادی تو بر ما سخته نه نمودی تو طریق و بر حتی  
 نه پیامی نه رسولی نه خبر نه نویدی نه وعیدی نه اثر  
 میفرستادی بیا که تو رسول داشتیم امر تو را از جان قبول  
 پس خدا اتمام حجت کرده است صد هزاران مهینیا آورده است  
 کرده حجت بر همه عالم تمام که نمائده هر کس جای کلام  
 هیچ آنی نیست حجت منقطع تا قیامت می نکرد در ترفع  
 بوده است از بدو دنیا تا کنون هر زمانی رسما در همچون  
 امر و نهی حق همیشه بر دوام جتیش روشن چشم فاصه عام  
 عدل و لطفش را تقاضا هست جتیش با هر مجسده عالین  
 در انیکه آن جانشین الهی و خلیفه الله بطور شخص  
 و تعیین منصوب و منصوب از جانب حضرت باری  
 است و مخلوق را در تخصیص تعیین آن نه اختیاری  
 و نه اختیار می است

چون به عصری نه دارا حجتی است در میان خلق او را آیتی است

سرکه آن حجت بود کار بجز ما باشد از منصوب و منصوب از خدا  
 که رسول است او ز حق باشد بول خلق امر و نهی او ساز قبول  
 که وصی باشد که انقباش نبی از خدا و از پیغمبر سخته  
 ما که انقب پیغمبر کجا که سر امان همه باشد حیا  
 ما که انقب و نهی یا جانشین که بسیار خود ندانیم از بین  
 ما که انقب ولی کرد کار خود بعالم کو چنین کی کرد کار  
 زان زمان که آدم آمد در جهان تا زمان خاتم پیغمبران  
 یعنی از آدم بخاتم کس ندید هیچ نشیند و نخواهی هم نشیند  
 که رعیت مجتمع بر این شوند حجتی از هر خود تقییس کنند  
 رو پر سر از کبر و ترس و بود در ملهائی که دارند وجود  
 حجت آنها بود از کرد کار یا که خود کردند حجت برستار  
 هر نبی و هر وصی کو آمده است که هر قومی ندیر و شاد است  
 خلق بر خویش تقییس کردند حفظ نوع و ملت و دین کردند  
 یا نبی از جانب حق بوده است گفته اینخبر که حق فرموده است  
 هر وصی هم از نبی شد برقرار یا که مردم کردند از خود برستار

ایک



ای که تو حجت تراشی میکنی      بهر خود تو بت تراشی میکنی  
 هست حجت اگر منصور است      نیت حجت اگر منصور است  
 هست حجت اگر منصور نیست      نیت حجت اگر منصور نیست  
 ماد تو غول و غبی و غافلیم      در امور شخصی خود جالبیم  
 چون تو انیم از برای کرد کار      کرد حجت اختیار و اختیار  
 هر بنی و هر رسول و هر دلی      باید از حق باشد شرف علی  
 ما خطا کار و ظلو میسیم و چول      ما کی تقییم حجت یا رسول  
 این نبوت این ولایت از حد است      از تقرضای ماد تو جدا است  
 اینمل از قدرت ما خارج است      تیر ما از این کمان هرگز نخت  
 این کمان و تیر آلهی بود      تیر او از ترکش شاهی بود  
 ترکش او عرش و دوشش استحق      در کشیدن بگذرد از سابق  
 تیر او را شد نشان تخت اتری      آید بر تاس از فوق الهام  
 پر نموده تیر او آفاق را      سبق او سبق هم سابق را  
 هست تو سنان تو سوزن      که دبی نیست شیطان از فرج  
 این کمان نه مال شیطان نیست      این کمان تو سنان است از تخت

این

این کمان را بر خدا تو ان کشید      کار ما و تو خواهی مرد و رشید  
 بلکه کار این عسکران نیست هم      که در این عهد که اردا قدم  
 فتح نموده انشا قیس      از میان قوم خود بهشاد کس  
 کرد آن بهشاد کس را اختیار      تا کند صفا کلام کرد کار  
 جملگی بودند از اختیار قوم      ز اهل علم و فضل و از ابرار قوم  
 چون تجلی کرد نور کرد کار      بر تو سب بر جسم و جان شان درار  
 چون جل کردید مندر کجانشان      بی نشان شد جانان بی نشان  
 پیش موسی است از جمله نبی      خواند آخر جمله بی عقل و عجب  
 ریگ یختار کینتی بایشان      آیت قرآن و حکم دی شایان  
 او برای ما گزید ز صفیان      که دود آینه دلمان حلا  
 ما که داین صفو لیا کجا      که سر پامان بود عشق بجا  
 زینا حسن علینا ربنا      تب علینا لا تو اخذنا بن  
 فی آن الحجة لا تقطع الا یوم القیامه

چون که دهنستی خدا در هر زمان      حجتی دارد سیرین در جهان  
 جانشین



جانشین خود سازد مرتفع  
 کردنی آشته شد یا آنکه مرد  
 یک دلی دیگر استظهار است  
 عالم امکان بدن در حق است  
 تن اگر بیرون باشد مرده است  
 حجت حق طرقة العینی اگر  
 حجت حق است و ایم بر سر  
 تا خدا را خلق و تکلیفات است  
 چون یوم ساعد ما نذر بعین  
 میشود مرفوع حجت از زمین  
 صاحب توبه ترین لعن و دق  
 در وجوب شناسائی آن حجت فی ای  
 عصر کان عدم مذاهنة مردم در تعرف تحصیل آن  
 ای که داری در دل خود در دین  
 چهل و انکار و تعصب را پیش  
 زمین بقضولیا تو میکنی پاک دل  
 کن

کن میز عقل را انصاف را  
 بنگر اندر این زمان پر فتن  
 حجت حق از میان رفته است  
 کر بگوئی نیست حق را حقی  
 ز آنکه دانستی خداوند حکیم  
 عدل و دادش را چنین بقضا  
 نصب سازد حجت او را بهر ناس  
 یو مناد ایم ای صاحب لیا  
 تا بابل این زمان و این فرق  
 تا نباشد عذر بهر مردمان  
 هم در این عصر و زمان خواهند مرد  
 کا نچند ما را سبند پیگیری  
 آیدیم اندر زمانی در وجود  
 خلق جگر در میان خفاف  
 ما هم اندر کار خود میران شده  
 دور کن از نویس و من لاف را  
 حجت حق کسب بر تو بایست  
 با خدا را نجی بر تو نیست  
 ز ترادینی بود نه سستی  
 عدل و حکم او قوی است و قدیم  
 هر زمان شخصی نماید ارتقا  
 تا نیستند ناس اندر تها  
 حجتی باید بود چون آفتاب  
 کامل و بالغ شود بران حق  
 کا ندی اندرین عصر و زمان  
 شربت از جام اجل خواهند خورد  
 نه وقتی نه امامی و رهبری  
 که رسول و حجتی بر ما نبود  
 غوطه در در بحر و عتاف  
 و آله مهوت و سرگردان شده  
 نرو



نه رسول نه وصی نه امام    عمرمان در جمل و غفلت شد تمام  
 پس بیا و محبت خود را شناس    کن ز جان خویش از وی چنان  
 جستجو کن در میان مردمان    محبت خود جو درین عصر و زمان  
 محبت خود بهر خود پیدا نما    تا که جان داری ز وی کن آغما  
 بین حذار است محبت یا که نیست    کر بود سبک کر کی چو نبت و نیست  
 دست اندر دامن پاکش بزن    کن نثار جانش جان خویش  
 در بیان فرق اسلامیان که بعد از رحلت پیغمبر  
 آخر زمان علیه و آله سلام الله الملک المنان  
 پیدا شده اند و ذکر دعوای هر فرقه در محبت

### خداوند و الجلال و بیان آنها بر پیل کمال

پس نذر کردیم اندر مسلمین    که بقرآن کلیم ستملین  
 بعد پیغمبر فرقه ها گشته اند    فرقه ها شیکه همه سر گشته اند  
 در اصوله از عهد اوصی بودن    در امامت زین فرق نبودن  
 فرقه اولی

فرقه کوید پیغمبر رفت و مرد    نام او از لوح هستی حق سترده  
 بی وصیت مروان سلیمان    بهر خود تقیسن نگرده جانشین  
 بعد از او اصحاب سرگردان شدند    بهر محبت مفضل و حمیران شدند  
 خلق بعد از انقلاب و اضطراب    بهر خود کردند بکر انتخاب  
 امر و دین مردم از حق و بشر    گشت راجع بر جناب بکر  
 محبت حق گشت و هم سالار دین    هم تراز و شد بفرقان بنین  
 بعد از آن عمر تبض بکر    شد امام و تالی خیر البشر  
 چون عمر از دار دنیا رخت برد    دین بدست حضرت عثمان سپرد  
 مدتی عثمان حذار شد ولی    یافت ایمان هر دل و هر کلام  
 بود چندی او ولی کانیات    محبت و بران بکل ممکنات  
 چون که شکسته چنین شد قضا    امر دین افتد بدست مرتضی  
 بود چندی او امیر مومنان    پیشوا و مقتدای انبیا جان  
 چون امیر المومنین هم شد شهید    شد معادیه ولی زان پس یزید  
 پس معادیه که جو او را سپر    بعد از آن مروان مجرد عم امیر  
 بعد از آن عبد الملک زان پس یزید    پس سلیمان و عمر زان پس یزید



بن شام و پرت بیدین بزند  
 شد مراد غلق و خلق او ابر  
 شد یزید از بعد او مادی دین  
 بعد از ابراهیم او را جانشین  
 بعد از آن شد جانشین کردگار  
 در میان حشاق مردان چهار  
 شد چه اولاد ائمه منقطع  
 بوق عیسا سبب سبب اولین  
 که بخواند می خلق سوی امر دین  
 بعد از آن بود جعفر منصور بود  
 کو بخت خلق را منظور بود  
 بعد از ائمه ی بختش دادیم  
 بعد مادی گفت منم مبدیم  
 بعد از آن معون خلافت ضبط کرد  
 کس نکوید در ره دین بگرد  
 پس شد پس این حاکم شدند  
 در سخت خلافت والدند  
 بعد از آن المعتمد بآله بود  
 جانشین پس و اثقی آمد در جود  
 بعد از او جعفر محمد بعد از آن  
 گفت من هستم امام مردمان  
 از پس او مستعین شد پایدار  
 کشت معتز بعد از او پس برقرار  
 پس علم شد همیشه معتد  
 گفتنی شد از پس او مقتدر  
 از پس آن دو بیاید معتضد  
 قاهر و راضی پس آنکه گفتنی  
 مقتدر پس در خلافت مستقر  
 در تقاضی بوی هر رفتی  
 در تقاضی بوی هر رفتی

بعد از آن مستغنی و آنکه مطلع  
 خلق را کردند هر خود مطلع  
 بعد از آن الطائع بآله بود  
 بعد از قادر رخ از پرده نمود  
 چون آن غلام بشایان عهد  
 کشت هم شرب ز عدلش عهد  
 مقتدی چون خلق را شد مقتدا  
 حشاق بروی تبه کرده افتاد  
 از پس او شد مستغنی عیان  
 کشت مستغنی بوی خلق جهان  
 بعد از او شد از اهل شاد  
 را شد آنکه پس صلائی شد داد  
 پس محمد بعد یوسف شد عزیز  
 که همان در پیش دی قدری شد  
 شد حسن از بعد او قائم مقام  
 بعد احمد شد امام خاص نام  
 پس محمد در خلافت شد مقیم  
 از پس او شد مب قصه تویم  
 شد مستغنی درایت مقرض  
 رفت عباسیان شد منتهی  
 بعد از آن بر آن که او سلطان ماست  
 محبت است و امر او امر خداست  
 پس جرد روی او روی کبریت  
 او خدا را جانشین و مجربیت

فرقه دوم

فرقه گویند انها باطل است  
 ترات است و خیف و ماضی است  
 صاحبان این عقیده مشرکند  
 ظالمند و فاسقند و ملکنند



گفت پیغمبر با و از علی که وصی من علی باشد علی  
 جانشین من علی مرتضی است این چنین حکم خدا فی مقتضای  
 عقل کفین و در حق من است و حق من است  
 مرتضی باشد و من من فضل  
 هر که سر نبی ز فرمایش غیبی است  
 آن سه من ظلم و غفلت کرده است  
 چون علی از دار دنیا رخت بست  
 هست زنده اش محمد مقتدا  
 بود محبت تا میان حلق بود  
 نور حق اندر دلش با وی گرفت  
 رفت اندر کوه رضوی شد بهمان  
 رفت اندر کوه رضوی شد بهمان  
 هست زنده تا که بنماید ظهور  
 پاک بنماید جهان از ظلم زور

### فرقه سیم

فرقه گویند محمد مرد و رفت کفر باشد هر که گوید زنده است  
 مرد و شد امر و لایت مستقر بر ابوالشتم که برادر است

بعد

بعد ابوالشتم بر پورا و رسد رشته آن تا قیامت می کشد

### فرقه چهارم

فرقه گویند ابوالشتم چه مرد داشته طفلی کوچک و مادر دارد  
 قابل امر امامت چون نبود پس محمد را وصی خود نمود  
 این محمد هست فرزندی علی کوست عبدالله را پور دینی  
 این عباس است عبدالله زاده که امامت را خدا مردی نهاد  
 چون محمد را اجل آمد فترین کشت ابراهیم پورش جانشین  
 شد وصی و گفت من هستم امام رد بوی کردند جلد خام و عام  
 بعد از شجاع پس عباسیان حجت حق اند بر خلق جهان

### فرقه پنجم

زمره دعوی نمودند این چنین شد عبدالله تقوی بیض امر دین  
 گفت ابوالشتم امامت حق است کان زاده ابوطالب نکوست

### فرقه ششم

گفت قومی این حرکتی است بعد ابوالشتم ببا و جدی است

### فرقه هفتم

نوم



قوم دیگر بعد بودا ششم بیان این شمعان کرده تحت بر جهان  
گفته روح اله حلت فی علی پس محمد این اوست ممتلی  
کرده حق پس در ابی هاشم طول پس بیان بنوا این منصب قبول

### فرقه هشتم

فرقه گویند دین بعد از رسول یافت استقرار بر زوج قبول  
پس بنی شاهی مردان حسین پس بنی حسین و محسن  
بعد از آن گشتند هر یک مختلف از طریق خویش گشته منحرف

### فرقه نهم

فرقه گویند ولایت را خدا داد بر اولاد شاه مجتبی  
بعد از او فرزند و بلندش حسن شد امام و معتاد و مؤمن  
آن مقدس داشت تا وقتی حیات به امام و پیروان کایات  
چون مثنی جان از او شد مقتل شد بعد از امامت مقتل  
پس محمد ابن عبد الله زاد آج حجت را بفرق خود نهاد  
مثنی در ادین او عهد کرد پس برادر را و آلی عهد کرد  
چون برادر را بجای خود نشاند استین از دار دنیا بر نشاند

بودا بر آپسیم چندی زیستاد به امام او بر صفار و کبار  
بعد از هم چون برادر گشته شد از شتم در خون خود گشته

### فرقه دهم

قوم از آنها چنین حجت کند که محمد باز رجعت میکند  
تا که عالم را کند از لوث پاک پاک سازد کفر شرک از دویخان

### فرقه یازدهم

قوم دیگر این همه منکر شدند کاین طوائف جنگلی کار بدند  
بعد پیغمبر علی باشد امام از پس او مجتبی را شمس و امام  
بعد از او دانند شاه دین حسین جانشین او امام خافتن  
کاین ریاست حق اولاد وی است اندرین منصب کسی زینت است  
جمله اولاد حسن بی بهره اند بی نفوس اندر زبانه ها شته اند  
بعد از امامت با علی است اوست بجا خدا را او ولی است

### فرقه دوازدهم

باز بعضی بعد ازین العابدین مختلف گشته اند از ادین  
آن یکی گوید که زید بن علی حجت است و حکمران است ادلی



قوم دیگر بعد بود هشتم بیان این شمعان کرده تحت بر جهان  
گفته روح الله علت فی علی پس محمد این او شد ممثلی  
کرده حق پس در ابی هاشم عجل پس بیان نمود این منصب قبول

### فرقه هشتم

فرقه گویند دین بعد از رسول یافت استوار بر روح قبول  
پس بعضی شاه مردان حسین پس بعضی او حسین و محسن  
بعد از آن گشتند هر یک مختلف از طریق خویش گشته معروف

### فرقه نهم

فرقه گویند ولایت را خدا داد بر اولاد شاه مجتبی  
بعد از او فرزند و بلند شمس شد امام و معتاد و مؤتمن  
آن مقدس داشت تا وقتی حیات به امام و پیشوا بر کاینات  
چون مثنی جان از او شد مقتل شد بعد از امامت مقتل  
پس محمد ابن عبد الله زاد آج حجت را بفرق خود نهاد  
مثنی در زادین او عهد کرد پس برادر را ولی عهد کرد  
چون برادر را بجای خود نشاند استین از دار دنیا بر نشاند

بود از بر بیکم چندی بپشت از امام او بر صغار و کبار  
بعد از هم چون برادر گشته شد از ششم و خون خود گشته

### فرقه دهم

قوم از آنها چنین صحبت کند که محمد باز رجعت میکند  
تا که عالم را کند از لوث پاک پاک سازد کفر شرک از دیکان

### فرقه یازدهم

قوم دیگر این همه منکر شدند کاین طوائف جنگی کافر بدند  
بعد پیغمبر علی باشد امام از پس او مجتبی را شمس و امام  
بعد از او داند شاه دین حسین جانشین او امام خافقین  
کاین ریاست حق اولاد وی است اندرین منصب کسی زینت است  
جمله اولاد حسن بی بهره اند بی نفوس اندر زبانه شمره اند  
بعد از امامت با علی است او است بجا و خدا را اولی است

### فرقه دوازدهم

باز بعضی بعد ازین العابدین مختلف گشته اند از امر دین  
آن یکی گوید که زیدین علی حجت است و حکم آن است اولی



بعد از آن هر کس زاد لاد قبول عالم و ناپسند است و بدول  
او امام است و ندارد جا نشین خواه از نسل حسن یا ازین

### فرقه سیزدهم

قوم دیگر چون بوی واقف شدند در وجود اقدسش وقف شدند  
که در ضای حق ز جان طالب شده از نظر فرقه و غایب شده  
باز رجعت میکند اندر حجاب محو سازد کفر کیسه از میان

### فرقه چهاردهم

فرقه دیگر ز بعد مصطفی ص این چنین دارند در دین یادها  
که امامت حق عباس است پس غیر از وی حق نباشد هیچکس  
نه نبض و نه زروی اختیار هست موروثی ولایت ختمتبار  
هر که غیر از او امام در هر است حکشان نیست کاکس کاکس  
بعد از آن فرزند او عبد الله است هر که سر از وی تباد کرده است  
پس علی فرزند عبد الله بود حلق را چندی امامت نمود  
پس محمد شد پس وی امام کشت ابراهیم پس قائم مقام  
از پس او احمد صلاح بود کاز قلوب موشین غمنازدود

حجت

حجت حق بعد از او منصور شد از وجودش ملک دین معرشد  
بعد از این سوعدیوم لقیام در بنی عباسیان باشد امام  
فرقه پانزدهم

قوم دیگر تا بسجاده آمدند دست بهم در دامن با فرزندان  
امر جعفر هم اطاعت کرده اند هر سه دارای خلافت کرده اند  
از علی دارند تا صادق قبول که امامتشان بد از نق رسول  
لیک میگویند صادق زبده است تا قیامت در جهان پابند است  
اوست قائم اوست مهدی مثلر خویش را از حلقی کرده شتر

### فرقه شانزدهم

باز در اولاد صادق ختلاف کرده بعضی گفته اند این سان خرف  
بوده از اولاد حضرت پنج تن که شده این سخنان اصل فتن  
اول از آنها محمد بوده است کو بدین منصب مهند بوده است

### فرقه هفدهم

فرقه گویند اسمعیل بود کوزایشان وارث تزیل بود  
مردن او را بکلی منکرند داخل اموات او را شمرند

برود



بر وجود وی امامت ختم شد گشت غایب از نظر ائمه شد  
باز در دنیا نماید باز گشت ناکش آنکس که از حق باز گشت

### فرقه یحیی هفتم

زمره گویند اسد اعین مرد این امامت را با ولادتش سپرد  
بعد از ولادت او با شمام یومنا همدانلی یوم القیام

### فرقه نو نوده هفتم

هست عبدالله افطع سنین که امامش خوانده پیغمبر دین  
مدعی هستند گوشت جانشین از پس صادق امام را بستن  
مرد لیکن هم در رجعت بود بقیه اش از بعد این محبت بود

### فرقه بیستم

هم علی راز مرگ گویند امام فرض کرده امرا و بر خاوند عام  
لیک خود میداشت ز این بی بی بود او را دین و مذهب جعفری

### فرقه بیست و یکم

قوم دیگر این همه دانند امامتشان چنین است عقاید  
بعد جعفر موسی کاظم بود او امام و حاکم دناظم بود

حضرت

حضرت صادق بوی تمیز کرد بهر مردم امرا و تو منیع کرد  
لیک در موتش توقف کرده اند از طریق او تنقیف کرده اند  
هم امامت ختم سازندی بوی هم را غایب یقین از  
از پس غیبت رجعت قائلند جعفت را باز مندوز قاطعند

### فرقه بیست و دوم

فرقه دارند در موتش یقین هم مطیع از جان امام ششمین  
از پس موسی ابن جعفر از رضا در امامت قطع کرده بر رضا

### فرقه بیست و سوم

باز هم کردند دردی ختاف از طریق حق نمودند عتاف  
بعد از آن حضرت تقی را قائلند پس نقی سوی حسن پس ناظمند  
بعد از او پس جعفر کذاب را پس بوی کردند شراب را

### فرقه بیست و چهارم

از مسلمانان بود قومی دگر نام ایشان سیده اثنا عشر  
گفرد اند این مذهب کیمیه میکنند انکار اینها بالمره  
کاین مذهب جمله اهل عتبد مورد تشنیع و تب لقتند

نصایبان



صاحبان این عقاید کافرند / کمره بند و فاسقند و فاجره  
 جایگاه جلد باشد در سفر / جمله را در نار میباشد مفر  
 بد پیمیر رحمته للعالین / رحمتش بر حال نیست بدین  
 این زر رحمت کی بود کاین خوش / واکه ارد با کرده کفر کیش  
 کوشش تو خاتم سحران / تا قیامت حکم اودانی روان  
 چون شود کاین خلق سرگردان / در امور خویش خیران کند  
 میگوید بعد خود تکلیف ناس / خلق بکند یقید استیاس  
 اینهمه پیغمبران که بوده اند / حال در دار بقا نغوده اند  
 بی وصیت کی ز دنیا رفته است / عجله بعد از خود وصیت کرده است  
 هم ز بعد خود وصی کرد و غیب / تا که این منصب سازد غیر غیب  
 کریمی بقال میرد لا علاج / بر وصیتی هست ادر احتیاج  
 که بقولانش همی قیمت کنند / در میان و ارثان قیمت کنند  
 در میان و ارث اراقه زراع / او تعدی را کند نشان دفاع  
 چون شود پیغمبر آخر زمان / که رسول هستا و نقل انجان  
 بی وصیت ز اینجهان حلت کند / از چنین امر مهم غفلت کند  
 امت

اقت حذر را که اندر در غمناک / دین که از دانه ناله در پادشاه  
 میسپارد دین بدست جا پلان / جا پلان سازد در شمس عاقلان  
 این جهالت کی بعقل کل زیست / این چنین نیست کجا اودا سر نیست  
 باز فرمود آن پشاه ز من / که علی باشد وصی از بعد من  
 که بنور دکه بدست ه که کوپر / که بسجده که بنیر که عندیر  
 میکرقتی و دست شاه از جبهه / هر زمان گفتی با دوازده بلند  
 کشتی ای مردم علی باشد ولی / بعد مرگ من ولی باشد علی  
 هر که امن سید و مولاستم / هر که امن و الی دوالاستم  
 سید و مولای او باشد علی / و الی دوالای او باشد علی  
 جانشین من علی عالی است / اول پس از من استم و الی است  
 هر که فرمان علی کرده مطیع / جایگاه اوست نزد من منبع  
 هر که ادر از ترک سازد کفر است / در قیامت غائب است و خاک است  
 هر که بگریزند بجایش دیگری / در دوزخ عالم هستم و از آنگسری  
 انکه میگویم من از امر خداست / انکه اتمام حجت بر شماست  
 نیست از روی هوا گفتار من / و می باشد قول من که دارم من



این خلیفه نصب باشد از خدا      ز اختیار ما تو باشد جدا  
 این خدا را جانشین و جگه است      حکم و فرمانش ز یزدان آید  
 من رسول میکنم ابلاغ آن      بر شاه و جب پذیرد پیش بجان  
 که بظاهر او سپهر عزم من است      باطنش از کیفه از کم من است  
 باطناً جان علی جان من است      متحد بودیم در روز است  
 نوزاد از نور من پیدا شده      جان او از جان من شیده شده  
 او او بودیم نور و احدی      در حجابات و غیوب سر دی  
 سالها پیش از زمین و آسمان      قبل از آنکه حق بگوید کن نشان  
 نور من موجود در تملیل بود      ذات یزدان را به پاکی می شود  
 خلق چون بمورد یزدان بولبشر      در سیط خاک بموردش مفر  
 نور من در صلب دی شد متقل      سالها بودم بصلبش متقل  
 یافت آدم چون زدینا ارتحال      شیت نورم شد محل متقال  
 چون برگ آمد ز جان دی خودش      متقل شد نور در صلب انوش  
 چون انوش از دار دنیا رخت      نور اندر صلب قیان برشت  
 چون که قینان قید عزرا شیل شد      نور من در صلب جملا شیل شد

پس مبارک متقل آتور شد      مدتی در صلب آن نوجو شد  
 بعد از آن اخو کوادر پس بود      که بنی و صاحب تدریس بود  
 پس متوشخ این که است برپا      مدتی در صلب او دوم غیب  
 بعد در صلب ملک شد برستار      پس بصلب نوح که دید به ستار  
 بعد از آن شد مام از دی متعمر      چندی اندر صلب دی بود شمر  
 پس از فتحه امانت داد شد      در دو عالم زمین سبب آزاده شد  
 بعد از آن صالح از او شد محبتی      بعد از آن عابر که بدو در بنی  
 پس صالح متقل آتور پاک      مدتی هم جان وی را و تا بجا ک  
 پس ز صالح قلع و در خواست      چندی اندر صلب دی شد پاست  
 حامل آن بعد از آن ساموئیل شد      پس یسوی نا عوزاد را مرغ شد  
 بعد جان تاریخ از دی نوز یافت      پس به ابراهیم در تاریخ یافت  
 چندی ابراهیم از آن مجینه      بر لباس خلعت از دی سر یافت  
 پس بصلب پاک اسمعیل رفت      کاز وجودش نور یزدان گرفت  
 پس اسمعیل در قیدار شد      باطنش متفرق انوار شد  
 پس حل حال شد او را یکران      منت پس بر سر شد از حل آن



بر سر مان بعد از آن تسلیم شد  
 چندی اندر صلب وی تقسیم شد  
 ایام بعد از آن شد حاصلش  
 فیضها زان تاقت بر جان پیش  
 بعد از آن آمد و سپس هوا بود  
 که بصلب این دهم چندی فتود  
 زان پس در صلب دنان با گرفت  
 پس بصلب تعداد و اما گرفت  
 بعد در صلب زار تمام یافت  
 پس متفر جانش از او فرجام یافت  
 پس محل نقل آن ایام شد  
 برگزیده در میان ما سر شد  
 از پس او مد که لوداک کرد  
 زاد دل اندر وحدت حق پاک کرد  
 بر خیزد بعد از او توین شد  
 مورد تقسیم دهم تجیل شد  
 بر کمانه مقص شد بعد از او  
 جلوه گرفت نور حق چندی بود  
 بعد از آن شد مقتل در صلب نظر  
 زوی جانش یافت از آن نظر  
 پس با ملک مقتل شد از ترش  
 اند پس آن قدر از آن نبودیش  
 پس بصلب غالب و اگر لوی  
 پس بصلب کعب گشت آن نور حق  
 اند پس از آن از غم غام شد  
 پس بصلب ی در بند نور گشت قید  
 پس نفسی کا در ایامی خواند زید  
 یافت پس توین در عید مناف  
 دل توحید آبی کرد صاف

از پس او شد بهیاشم جلوه کرد  
 گشت محبوب بی واد کرد  
 پس بر عید المطلب بر تو گشت  
 در عرب کردید زاد و ارجمند  
 پس خدا نور مرا تنصیف کرد  
 در دو صلب ظاهرش تنصیف کرد  
 شعله دینی بعد از آن تاقت  
 جان بوطالب ز نیمی فتود یافت  
 من ز عید آن پس ظاهر شد  
 در لباس عنفوی ظاهر شد  
 از او بوطالب علی شد آشکار  
 شد مجسم نور حق در دوز کار  
 پس ز نور ما خداوند جهان  
 کرد ز هر خلق و بندهش جهان  
 پس خداوند عزیز و دلمتن  
 کرد مخلوق او ز نور ماست تن  
 هر دو در یک نام حسن را حسین  
 که از آن دو پاک کرد و دین زمین  
 پس خداوند علی عتبه و علا  
 خلق کرد از نور شاه که بلا  
 ز امامی که سیاه بعد از آن  
 که بود دوست ایشان ابروین  
 چند در نقل وی و صلب وی نه  
 دین حق را حافظند و حامیند  
 اولین سجاده دهم با قرست  
 سمین جفر که نور با هر است  
 چارمین موسی رضا چنم بود  
 که سهر مجد را انجمن بود  
 ششمین باشد نقی هفتم نقی  
 هشتمین باشد حسن آن مستقی



از جن قائم که او باشد بهم  
 یملأ الارض من الصلوة  
 اثباتش کو ایک ربتنا  
 یا دلی الله نفسی همیتنا  
 یا دلی الله حال الاحقصا  
 اتقوا من ایاد الظالمین  
 یا امام الحق یا بن الملقی  
 ذاب من جورناک ابدانا  
 خیر و پای خویش کن اندر کرب  
 از وصال خود بر آور کام ما  
 بکره از هر حسد انما جمال  
 دنیا در دست روان بست شد  
 از فراقت چشم ما گریان بود  
 ما که مسلم غاصی شصتیم  
 ای سابر از تنگی طعننا  
 و یوسف مثنی کان لهم  
 یظهر الدین علی کل البشر  
 فقد مولانا الیک المثنی  
 یا امین الله قرع غمتنا  
 ادر کونا یا دلی المصطفی  
 ادر کونا یا امام لعالمین  
 انت لا اعدا و سیف مثنی  
 اشف من احسانک احساننا  
 که در کرب ما منادی میگپ  
 نیست ویر طاقت و آرام ما  
 دین حق کردید یکسر با یمال  
 طاقت و آراممان از دست شد  
 سینما در هر تو بر بیان بود  
 تیر ما بخصم را مستند فیم  
 ای سابر با کندی طعننا

نه اثر مانده از احکام و تنبیر  
 جمله آیات خدا بیخفت شد  
 تا یکی در پرده باشی تا یکی  
 راستین هر خدا دستی برار  
 پس صفی حضرت خبر نبشر  
 دیگران از حاد حق منحرف  
 غیر این مسلک هر کس سالک است  
 کافر است و مشرک است و ملک است

**تقصیح و توضیح و تشیع صریح**

نکته این جا مرا آید بیاید  
 اختلافاتی که در ادیان بود  
 از مجوس و از نصاری و یهود  
 این مذاهب با دایمانی که است  
 هر کسی را یک طریق و مذهبی است  
 جمله را بر قول خود بر دین بود  
 و اما با معنی تو بر دانی بود  
 خواستیم از این برای خدا یاد  
 اعتقاداتی که در ادیان بود  
 از مسلمان و از طبیعی و از یهود  
 کار شمارش فکر بکرت عاجز است  
 که بدان بر این اطمینان بود  
 دیگری بر دین او را کرده بود



آن یکی از بهر خود از دلیلی و اندک برمان وی دلیلی  
 دیگری هر چه است مدعا میکند بطلان ادعا  
 جمله ام بر دین خود صاحبی تعیین در طریق خویش مضبوط است  
 بهر دین خویش از جان بگذراند ر اعتقاد قلبی خود نگذراند  
 بخواهر کس بر آئین کش یک دلیلی آورد از بهر خویش  
 مطلبی خواهد اگر عنوان کند ثابتش باشد بدو بر آن  
 کس نگویید هیچ مطلبی دلیلی یا صحیح است آن دلیلی دلیل  
 یا دلیل از هیچ و قابل است یا دلالت علی حقیقت و باطل است  
 است یا مشی و سنی کاین دو نوع آنچنان در دین خود از هر طوع  
 کار برای خوردن یک جرعه آب صد دلیل آرند ز چهار کتاب  
 هر دلیل آرند از شارع بود کار دلائلها همه با رنج بود  
 فی دلیل از مطلبی کس نبرد قوم مدعی شد مورد حق است و لوم  
 پس چنین گفته جناب مولوی این سخن را در کتاب میثنوی  
 این چنین در فرشتانی گفته است دین در تحقیق آنجا نیست

استدلال کلام مولوی  
 آن

آن سنا بر حق که بر اندواختن تا که آدم معرفت زان را یافت  
 آن که آدم برست بهت شیت حید پس طایفه پیش که آدم چون درید  
 نوح نذا آن کو هر چه بر خود داشت در هوای بحر جان در بار شد  
 جان ابراهیم از آن انوارت بی حذر در شعله های نار رفت  
 چونکه اسمعیل در جوش فتنه پیش دشته آیدارش مهر نهاد  
 جان داد از شاعش گرم شد آهین اندر دست بافش نرم شد  
 چون سلیمان شد و ماش ارضع دیو کشتش بنده فرمان طمع  
 در قضا یعقوب چون نهاد سر چشم روشن کرد از بوی سپهر  
 یوسف ممد رو چه دید آن آفتاب شد چنان شبیار در تعبیر خواب  
 چه عصا از دست موسی آبخورد بلکت فرعون را یک لقمه کرد  
 جان مرچسپ از فرشت چون یافت هفت نوبت جان فشانده دایمت  
 چون زکریا دم ز عشق او زدی کرده خوف در خشت جان فدی  
 چون که یونس جبره زان جام یافت به درون ماهی ادا ارام یافت  
 چون که یحیی مت کشت از شوق او سر بلشت ز نهاد از دوق او  
 چون یحیی آگاه شد زین ایتا چشم را در با خست از نهر لقا

عمر



شکر کرد ایوب صابر بهشت سال  
 خضر الیاس از پیش چون دم نژد  
 زده باش عیسی بریم چه یافت  
 چون محمد یافت آن ملک و عیسم  
 چون ابو بکر آیت توفیق شد  
 چون عمر شیدای آن معشوق شد  
 چو که شاما آید عیال را عیال گشت  
 چون خردش مرتضی شد دستان  
 روشن از نورش چه بسطین آمدند  
 آن یکی از زهره جان که دهشار  
 چون خنبد از خدادید آن مدد  
 باز چو از مریدش راه دید  
 چون که کرمی کرم او را شد جرس  
 پورا دهم مرگب آن سوزان شد  
 دآن شقی از شق آن راه شگرف  
 کشت او عرشه رای دیزد طرف  
 شد

شد فضل از هر بنی دره بین راه  
 بشر حافی را میسر شد ادب  
 چون که ذوالنون از غمش بویا شد  
 چون سری بی سر شد اندر راه او  
 صد هزاران پادشاهان دهان  
 نامشان اندر شک حق بهمان ماند  
 تحت در عنوان حق دیر زمان  
 باد بر جان رسد ناکشان  
 شد حلام مولوی اینها تمام  
 پس ندانم از چه رده در چه ستمند  
 از چه ما خد کرده ایراد بخیر  
 این سخن از خویش تر شیده است  
 خود همیر داده این ترتیب را  
 یا که مولانا از خود با فیده است  
 کرده این ترتیب از خود قترع  
 نقل از شیده نموده این حدیث  
 یازده خویش کنده این حدیث  
 شد



شیعه و اثناعشری دارد از این اقرا شیعه را بر اثناعشری کی افتر  
 گزینستی این حکایت کرده است کیت را وی کاین دیت کرده است  
 نه بود از سنت نه در کتاب یافت از خویش آن عالی جانب  
 دو نظر کن در کتبشان اندکی تا نماند در دلت از این شکلی  
 در کجا گفته است سستی آئینین در صبح بسته یا در اربعین  
 این خبر در زبده باشد با فصوص این اثر دعو را بشنا فصوص  
 در مناقب با که بسته لها لاین در غریب یا نجات لها لکین  
 در مواعق یا خصایص یا فصول در حدائق یا احتیاجات یا احتیاجات  
 در دلائل یا صراط المستقیم در فضایل یا که در ده نظم  
 معتبر است از این سخنها که دریم راه صاف خویشین را ببریم  
 این سخن کفتم من اینجا پر یا خود میرین است پیش از کیا  
 نیست کسی را حق طبعی من چون برای همی گویم سخن  
 در اختلافات فرقه اثناعشری و اثناعشری

امام المصطفی علیه صلوات الله علیک لا کبر

همسم شد از این شیعه اثناعشری در طریق خود براد منتشر  
 در عقاید پای بعضی لشک شد هر یکی باد دیگری در جنگ شد  
 آن یکی مبنی حلولی مذنب است و اند کرد در اتحادش مشرب است  
 به قصد فرقه شد اسلامیان در اصول و در فروع در میان  
 من توانم تا که بشمارم تمام حاصلی نبود قسم در از کلام  
 پس کتب پیدا دیدم از ایشان خبر که فرون باشد ز بار و ده بعیر  
 در کتب تفصیل آن بنکاشته جای خالی هر کس نگذاشته  
 هر که را اندک بصیرت حال است قول ما را اندر اینجا قائل است  
 بعضی آنها منقوص گردیده است بعضی آنها منقوص گردیده است  
 بعضشان پنهان و بعضی منظم بعضشان معدوم بعضی مندرک  
 یومنا که از بجز است هزار سجد است دیار و اندر شمار  
 حبیبی از اسلام محبوبی شده بلکه اکثر نوری و جودی شده  
 اعتقاد خویش پنهان میکنند قسم دیکر بلکه عنوان میکنند  
 آنکه باشد نمیشد خطی فاش میت آنها را تبقیه و لا نقاش  
 قومی از آنها اصولی نشان جانفغانی خاصشان و عامشان



قوم دیگر نام ایشان شیخی است      حق مذاق و حق مذاق و حق پست  
 قوم دیگر صوفیستند و عارفند      که بدین هم طارقی و هم طارقد  
 این سه مذهب است با هم خلاف      در عقاید هست نشان با هم خلاف  
 هر یکی تکلیف کرده و یکسر      هر کدام از دیگر یکشته بری  
 پس کتب نوشته اند در دین      پس سخنها گفته اند در ضد دین  
 پس بیکدیگر نموده لعنها      پس بهم ایراد کرده طعننها  
 پس جدا گاه کرده اند جنگها      پس سرهم گرفته اند کما  
 پس مزید آن فتنه ها انگخته      پس مسلمانان که خوشان بخت  
 پس اصولی در میان گشته است      پس شیخی گشته و چون گشته است  
 صوفیان در خون بی علشان شدند      خانه ها از این فتنه ها ویران شدند  
 همچنان در حالت خود باقیستند      در عداوت جا پند و سازند  
 هر سه در این عصر دارند مشام      که شان جمعی کثیر از خام و عام  
 حالشان نیست در این عصر عهد      هر سه در ترویج دین دارند عهد  
 گر بگویم از اعتقاد همه کدام      خواهد آمد کاغذ و صندبه تمام  
 لیک در حجت سخن گوئیم پس      کارمان نبود بکار هیچکس

از عقاید با هر نوع و ملط      کفکو داریم در حجت فقط  
 بگویم اندر میان این سه قوم      چشم پوشیم از طرفداری و لوم  
 کیت آنها را دلیل درینما      حجت آنها که باشد از حق  
 یومنا بدانکه که حجت بر ایشان      کی ز نزد حق گرفته دستشان  
 حجتی دارند آنها در میان      که چشم مرنه بیند شریکان  
 امر دین خود با و سازند عزم      طاعت او را بجان دارند فرض  
 در امور دین گشته از اختلاف      از میان شان او کند رفع خلاف  
 باشد او نموش و مشهور مبین      نفسی باشد از برای حفظ دین  
 دست اندر دین پا کش رسد      قوه جان سوی او را کش رسد  
 هر که در دی و او را سازد دوا      امت پیغمبرش را زیر لوا  
 حافظ و حامی دین حق بود      دین که دارد ز دست دیوود  
 این بود مقصود ما در این مقام      تا که بشناسیم حجت و اسلام  
 در نه ما را با عقاید کائنات      طعن تو پنی بکس در کائنات  
 هر را با کس سر بیکاریم      دقیرم را جای این کفاریم  
 خود طرف گشتن دلیل الهی است      بی غرض بودن شافری است



نه بکس در امر دین دارم غرض نه بدل دارم عداوت نه غرض  
 نه بطور رزم میگویم سخن فاش میگویم عکس اندر عکس  
 نه تقیه میکنم نه دایمیه نه تمجیح میکنم نه مهمیه  
 نه ز کس پوزیر دارم نه طمع نه بر کوفتی مرا باشد دلخ  
 نه مرا خوف از کسی دزد رجا نه کسی را مرح گویم نه بجا  
 حق بی گویم ولی الحق تر کرد اناج هست با شیرین بجز  
 از طریق میرانم شرع کلام میثناسم شرع داد و استلام  
 من بطور شرع می آیم به پیش قول شارع باشد منهای کسی  
 گفتگوی من نه عرفان با نی است نه ز عطار دانه شیر حافی است  
 نه چه اخباری خبر آرم دلیل گویش اتحاد و مردود دلیل  
 نه کنم تکلیف عقل و نقل را که بگوئی شنی است و تیر زاه  
 نه اصولی هم زبان را کرد لال که نگوئی ناشی است از قهرال  
 من فقیه عارفم صوفی منش شب کلامم پر زجر است پیش  
 من فقیه عارفی پوشیده ام کفشای مرشدان بوبیده ام  
 خوشه چین غرضم طلاب دین خاک زیر پایشان سایم حسین

سپس چه مقصودم این شناختی دل ز جمله این فرق برداشتی  
 چون خلاف خلق را بنیاشدی مجمل در امر دین داناشدی  
 طالبی امر و زحمت را بجان خواهی باز حق حجت اورا عیان  
 پس تو را من خیر خواهی میکنم سوی آن مادیت را بی میوم  
 چونکه میخواهم ز کفر ازادیت میوم مادی بوی مادیت  
 دست خود را ده تواند زد شکن عقل و هوش خویش کن پست من  
 اندین ره من تو را قائم شوم سوی مقصد با تو من قاصد شوم  
 شود این ره ساعتی با من فقی همی کن با من اندر این طسیرت  
 تا بمقصد فائز و نایل شوی تا بحجت عاید و اصل شوی

## خطب بجانب قلم و ایشار خطاب بعالم حدیث

ای قلم تا کی زبان را بسته باز کو ساکت چه این بسته  
 لحظه آخر زبان را باز کن شمه از وصف او آغاز کن  
 زنده کن جان و دل صاحبان روح بخشی کن بجان معتلان  
 باز کو از وصف دلبر طراز کو ارضفات دلبر طراز کو



مان و ان یا د آدم اردستان  
 باز ما یخو لیا یم زد بس  
 باز اندر فکر جانانه شدم  
 نوزدیش دردم شد جلوه کرد  
 یا زلفش کرد سودائی مرا  
 کفتم از دستش رمانی یا فتم  
 کفتم از دیوانگی گشتم خلاص  
 کفتم از کوشش اگر ا فتم بدور  
 هر قدر کردم روی محبوب تر  
 کوشیا مهرش سرشته در کلم  
 تا که دل در مهر روی پاسبان شد  
 مانده ام بچاره وی عقل و دل  
 جان هم اندر تن نداده اتفاق  
 ترسم از جان هم زتن بیرون شود  
 هم اگر پوسیده گردد همیکم  
 باز آید دلیرم اندر نظر  
 عظم از سر وقت و دیوانه شدم  
 باز خویش زدیجان من شر  
 میل دارد باز رسوائی مرا  
 چون بسوی کوه و صحرا تا فتم  
 مهری گوید که چهرین مناص  
 شاید از مهرش بدل بایم قور  
 میشود اندر دم محبوب تر  
 که نگردد دورانی از دلم  
 عقل از سر رفت و دل از دست  
 در جان رو سیاه منفعل  
 میل دارد تا نماید اتفاق  
 همیکم بر مهری منتون شود  
 مهری ثابت بماند در کلم

همیکم مد خاک پوسیده شود  
 مهر او در خاک من گیر دستار  
 این محبت صیت بارت کز دل  
 کر شود آن رب کل خاک و حجر  
 زان سبب گفت آن خداوند بزر  
 که هر آنکس دست دارد یک حجر  
 حشر آن بان حجر باشد یقین  
 در قیامت میشود او را قرین  
 پس محبت را کی شناخته  
 هر که هم شناخته جان باخته  
 هر که هم جان باخته رفته  
 در بقای خویش پابنده شده  
 از محبت هر که باشد سحر  
 کمتر است از خاک غاشاک و حجر

در بیان  
 اینکه محبت و دیه الهی است و وضع او  
 در غیر ما وضع که خود نشانه کمرای است

چون محبت را خداوند آفرید  
 بود اندر ذات غفر و فرید  
 کنج پنهان را زوی کرد آشکار  
 در بنی آدم نمودش استوار  
 گفت او را تا بدل سازد مقرر  
 بهر او دل گشت ظرف مستقر



مان و ان یا د آدم اردستان  
 باز ما یخو لیا یم ز دس  
 باز اندر فکر جانانه شدم  
 نوزدیش دردم بشد جلوه کرد  
 یا در لغش کرد سودائی مرا  
 کفتم از دستش رمانی یا فتم  
 کفتم از دیوانگی کستم خلاص  
 کفتم از کوشش اگر ا فتم بدور  
 هر قدر کردم روی محبوب تر  
 کو نیا مهرش سرشته در کلم  
 تا که دل در مهری پارس شد  
 مانده ام بچاره و بی عقل و دل  
 جان هم اندر تن نداده اتفاق  
 ترسم از جان هم زتن میرود  
 هم اگر پوسیده گردد بیگم  
 باز نشادم تفکر دستان  
 باز آمد و لبرم اندر نظر  
 عظم از سر رفت و دیوانه شدم  
 باز خویش زد بجان من شر  
 میل دارد باز رسوائی مرا  
 چون بسوی کوه و صحرا تافتم  
 مهری گوید که تا رسیدن مناص  
 شاید از مهرش بدل با یم قور  
 میشود اندر دم محبوب تر  
 که نکرده دور آنی از دلم  
 عقل از سر رفت و دل پاشد  
 در جان رو سیاه منفعل  
 میل دارد تا نماید اقراق  
 بیگم بر مهری مقنون شود  
 مهری ثابت بماند در کلم  
 بیگم

بیگم در خاک پوسیده شود  
 مهر او در خاک من گیر دستار  
 این محبت چیست بارت که ز دل  
 کر شود آن آب کل خاک و حجر  
 زان سبب گفت آن خداوند بزر  
 که هر آنکس دست دارد یک حجر  
 حشر آن بآن حجر باشد یقین  
 در قیامت میشود او را قرین  
 پس محبت را کی نشناخته  
 هر که هم بشناخته جان باخته  
 هر که هم جان باخته رفته  
 در بقای خویش پانده شده  
 از محبت هر که باشد سحر  
 کمتر است از خاک غاشاک و حجر  
 در بیان  
 اینکه محبت و دیعه الهی است و وضع او  
 در غیر ما وضع که خود نشانه کمرای است

چون محبت را خداوند آفرید  
 بود اندر ذات خود و فرید  
 کنج پنهان را زدی کرد آشکار  
 در بنی آدم نمودش استوار  
 گفت او را تا بدل سازد مگر  
 بهر او دل گشت ظرف مستقر  
 پس



پس محبت را بخود منحوس کرد / در شویدا جای آن محفوظ کرد  
 گفت دل مستور و مهر من است / این امانت را امکان نیست  
 این امانت را که داری نما / همچو جان او را پرستد نما  
 چون فرستادم این خوشتر / آورد سوی ششای پیغام من  
 از دل و جانش همی تقسیم کن / این امانت را بوی تسلیم کن  
 این امانت زود کن تا بخواه / بذل کن بکس محبت را برادر  
 از صمیم قلب او را دوستدار / شو مطیع او را و عیب دوستدار  
 دوستی و مهر او مهر من است / چهره زیبای او چهر من است  
 هر که میوزد بوی مهر داد / اتحاد من بوی کرد و زیاد  
 هر که بادی دشمنی کرد و عناد / کرد با من دشمنی و کبر و لاد  
 که محبت را بوی کردی تو بذل / در ولای وی نکردی نه بذل  
 میشود منظور من محبوب من / چون اطاعت کرد و مظلومین  
 این چنین کس که دلش گزشت / او رسول جمله خلق عالم است  
 او بصر تو تو را محبت بود / او بعد تو تو را آیت بود  
 که کسی از وی محبت کرد لب / دیگری را در محبت کرد طلب  
 در امانت

در امانت او خیانت کردیست / چون در حالت در امانت گزیدیست  
 در ولای غیر او چون مالک شدیست / پس بر من مشرک شدی و مالک شدیست  
 فاش کنم این سخن را عیان / رو تو این کنم بخون را بخوان  
 اندر اینجا نکته ای تو تو هست / داند آنکس که سخن را در با هست  
 اندر این مورد بسی تحقیقات / فهم آن ارباب بجهان راست  
 در محبت محبوب محبوب که دوست اصل محبت و مظهر  
 پس بگو تو ای مجاهد این زمان / چون حذر او دست میداری بجان  
 دوستی را شد محل پیغامبر / یا دلی از خدای داد کر  
 این امانت را بوی باید سپرد / جام مهر وی همی بایت خور  
 این امانت کو بکی سپردی / بذل مهر خویش با کی کرده  
 که محبت کرده این بذل مهر / کمیت او بنما بمن او را تو مهر  
 باز گو بر من که او را نام چیست / از کجا داند این ایام کمیت  
 تا من از جان هم غلام وی شوم / یا برهنه رو بوی وی دوم  
 که جان خود کنم قربان او / سر نهی در حکم در فرمان او  
 در کجاست



در جوئی تو خدا را بشناسم  
 بنده ام از جان و سر افکنده ام  
 نیک اندر بخشش گزیده ام  
 پس میان خلق عالم گزیده ام  
 نه از ادنامی بخشتم نشان  
 مانده ام چون غافلان جهان  
 من ترا گفتم همی کردم دلیل  
 پس بیایا من در این راه دلیل  
 تا رسانم من بس منزل تو را  
 بر جباب وی کنم و اصل تو را  
 رفع بنمایم ز تو سر گشته که  
 که نماز و دولت ریب و شکی  
 جابدی در دین چاره جز و کل  
 بر تو بسته نماید حق سبیل  
 جاهدان را دوستمیدارد خدا  
 میناید شان یقین را و دوا  
 چون با مردین تفقه واجب است  
 و حبیب آنرا که دین را بطاعت  
 میخوانند از تفقه مردمان  
 هیچ کمراهی نبودی در جهان  
 لیک مردم از تفقه گشته اند  
 تابع اهل و غیرت گشته اند  
 میروند اندر ره ای همچون هیچ  
 خواه آن ره رست باشد خواجه  
 پس هر آنکس رفته اندر راه رست  
 مورد لطاف و عطف حد است  
 هر زمان باید که او زاری کند  
 مشکت از حضرت بار میکند  
 که بدارد از ره لطف عظیم  
 تا بخش اندر ضراط استقیم

# استاره ناظم باحوال خویشش کیفیت مجایزه او در دین و دیش

یک زمانی دستگاری داشتم  
 ییرق عزت بسی داشتم  
 صاحب اقبال و صلیب غلام  
 صاحب اقبال و عزت هشام  
 مرزبانی و المارث داشتم  
 منصبی جاه وزارت داشتم  
 خرد ام سخاوت و خرد عمیری  
 جامه ام دیبا و قزو شتری  
 لیک از الطاف خاص کردگار  
 که مرا می بود در هر حال یار  
 از ضعیفان دستگیری داشتم  
 باطن میل فقیری داشتم  
 حق هر حالی مرا منظور بود  
 نفس سرکش در گنم مقهور بود  
 کرچه من بودن بدین مشغل  
 لیک اندر شرح با یم مشغل  
 اهل دل را بودم از جان پستدا  
 جمله اهل دل مرا بودند یار  
 هر کجا صاحبی پیدا شدی  
 جانم از تن به روی شیدا شدی  
 جدا نکردم بسی در امر دین  
 تا که کردم اعتقاد خود متین  
 بر خدا هیچ حیلکی واقف شدم  
 بر عقاید ما همه عارف شدم



بد تو قیق ندایم شد ر قیق  
 کما ریاست خوش کردم طلق  
 رشت پایکسر بدینا دزدوم  
 آدم در کج غزلت و الدم  
 آن زمانی که ریاست دادم  
 در اسودین کیاست دادم  
 دیدم اندر فرقۀ اثنا عشر  
 پس عقاید که کشته نمیشد  
 کشته پیدایشی بالاسری  
 هر یکی نمون بشمارد دیگری  
 و آن دو مذہب صوفیان لغت کنند  
 صوفیان این هر دو را شتم کنند  
 دعوی شیخی بر کن رابع است  
 کوست متبوع و خلائق تابع است  
 ادست اندر عنایت شخرا بام  
 تحت و مرجع لکل خاص و عام  
 خلق باید جمله ازیر نا و سپیر  
 تا بعث باشند و هم فرمان پذیر  
 دوستی اور زکن دین بود  
 هر که دارد بغض او بی دین بود  
 دعوی دبالاسری باشد چنین  
 کاین سخن خارج بود از بیان دین  
 رکن رابع نیست تحت مطلقا  
 این عقیده باشد از اهل شقا  
 رکن رابع اختراع و جعت است  
 هر که گوید این نیز این لغت است  
 علما دین مبروم و الهیست  
 که بود تحت لکل اسر و جان  
 این جماعت تحت دین حقند  
 که بعلم خود و مردم عالیند  
 مرجع

در باب صاحب و مبروم

در باب صاحب و مبروم

مرجع مردم نباشد یک نفر  
 هر که گوید این ز دین باشد بد  
 صوفیان گویند تحت مرشد است  
 خلق را او مرجع است و مرشد است  
 ادست و عنایت ولی مردمان  
 رو بوی باید کند حلق جهان  
 هر زمانی هست قطبی آشکار  
 که خلائق را بر او باشد مدار  
 هر ولی را که ولایت لایبی است  
 نصب و نقیض از ولی است  
 این ولایت باشد از امام  
 باطن از حکم او دارد پیام  
 هر که ادقرب زمان را جاهلست  
 دین و ایمان اندل از رأیت  
 زان پنجه نا خاطر مفسد شد  
 دل که جانی داشت از تن برده شد  
 دل مرا افتاد در بوک و کمر  
 از بی تحقیق دین بستم کمر  
 در زمان ترتیب دادم منزلی  
 خالی از هر عاقلی و جاهلی  
 زین سه فرقہ جمع نمودم سه تن  
 کان سه تن بودند اراد و سخن  
 صاحب علم و کمال و معرفت  
 هر سه تن آماسته از هر حجت  
 بود یک ز ایشان اصولی فقیه  
 هم علم و هم حکیم و هم غیبه  
 و دیگر صوفی و شیخی دیگری  
 هر یکی در عالم خود مہستی  
 گفتند ای یاران مرا یک کلی است  
 مشکلی بس مغلقی بس مفصلی است  
 این

این



این چنین شکل مرا پیش آمده که خنل در دین و کیش آمده  
 از شما دارم من از جان لپها بی تقیه بی تو تهمی هر یک  
 هر سه تن این شکل من حل کنید اتفاقا قتل این مشکل کنید  
 هر سه تن از شیده اثنا عشر از کتاب دست حق با خبر  
 هر سه عالم هر سه فاضل هر سه راه هر سه از اهل علوم و جهت باد  
 در دین باید شما چاره کنید رفع این شبهه ز پیچا که کنید  
 باید این شبهه ز من سازید دفع و این تملک را ز من سازید دفع  
 نه نقیب در میان و نه لجاج نه تأسف نه طریق اعوجاج  
 هر سه تن ایضا فراموش آوری از لجاج دار شما جت بگریزید  
 کسیت تحت در میان مردمان مر شمار کسیت تحت این زمان  
 کر شمار امیت در تحت خلاف پس چرا دارید با هم اختلاف  
 از چه طعن و لعن یکدیگر کنید مدعی را مرتد و کافر کنید  
 از شما جمیع مسلمانان همه بجهت که افتاده اند بجهت  
 رهنمایی از من می گیرید حبه لکرم را اگر کنید  
 اجتماع اصولی با شیخ و صوفی در یکجا و مناظره

آنها

آنها در امر محبت خالق مکتب و ابته المنون  
 شیخی بزرگ عتقادید لیل و نهار خوار خود روید

عالم شیخی سخن آغاز کرد قفل صندوق بلاغت باز کرد  
 من بگویم اعتقاد خویش من تا شود که ز دین کیش من  
 مرجع ما در عقاید شیخ ماست گویم از وی جمله را بی کم و کاست  
 اعتقادم که صحیح و فاسد است اعتقاد حضرت شیخ احمد است  
 اولاً باشد خدای ما یکی منیت در یکتایش مارا شکلی  
 پس محمد خاتم بعثت بران هست پیغمبر بکل این جهان  
 پس علی بی فاصله او را هست جانشین حامل علم نبی است  
 یازده فرزند او پس حجتند از خدا بر جمله عالم آتیند  
 هم کتاب است قرآن مجید آیه الله است فرقان حمید  
 موت حق و قبر حق و ثواب است عالم برزخ بیا هم آیت است  
 زندگیشان در میان قبر حق بعثت حق و حشر حق و نشر حق  
 در قیامت است میزان و میزان خاکی از وی در ستر کرد و نقاط

هم



هم چنم جایگاه کافر است      هشت جنت مؤمنان را در جنت  
 هم نماز و روزه از دین نیست      هم زکوة و خمس ز این نیست  
 دارم ایمان هم حج هم جهاد      هر دو در اسلام دارم اعتقاد  
 امر بر معروف پس باشد صحیح      نخی از منکر ز دین باشد صریح  
 هم قیامت حق و هم بار ارجوع      این مراد دین اصول است در بیع  
**ایراد اصولی ششگانه در موضوع قضیه توحید ذات و صفات**  
**اسماء و صفات خداوندی و جویایی و اعتراض**  
**اصولی از او و بستن اصولی از عقاید او و بری بریاری**  
 گفت اصولی آفرین است زه      کاز کلام خود نمودی مجبزه  
 این عقاید یک بیک توضیح کن      چنانکه را بهر من تشریح کن  
 اولاد ذات و صفات حق چنان      در کتب شیخ شما کرده بیان  
 گفت ششگانه ذات حق بحث بسط      جمله اشیا و محاط او محیط  
 گفت اصولی باز که از هر جهات      صیت موضوع تو در تعریف ذات  
 صیت موضوع تواند ذات حق      که بود او صاف او را مستحق  
 گفت

گفت ششگانه ذات حق مرفوع نیست      در قضیه این سخن مطبوع نیست  
 که توحیدش قضیه ذات را      خود کنی موضوع این باشد خطا  
 ز آنکه شرط است آنکه در ادراک او      سازنی از ذات و عوارض کشف کو  
 ذات حق موضوع تواند شدن      که ز ذات عارضش کوئی سخن  
 عارض ذاتی ز حق مرفوع شد      پس چه سان ذات خود مرفوع شد  
 هست هر موضوع مدرک در جهان      شرط در موضوع شد ادراک آن  
 ذات حق آخر که کی مدرکست      هر که گوید مدرکست او مدرکست  
 گفت اصولی ذات حق موضوع است      حکم بر موضوع لایدرک رواست  
 نیست شرط علم مدرک لثقال      که بعین مدرک او باید وصال  
 ذات هر موضوع در کس نیست      ای با موضوع در کس ملتی است  
 صیت پس محمول مطلق در مثال      که بود لایدرک و در کس محال  
 نیست مدرک لیک موضوع شماست      نیست محکوم و بوی حکمت رواست  
 این مثل هم در شریک باری است      که تو را موضوع و حکمت جاری است  
 مستثنی باشد شریک از بهر او      میکنی در مستثنی پس گفتگو  
 چون بدین ایراد تو مدفوع شد      پس تواند ذات حق موضوع شد  
 گفت ششگانه



گفت شیخی من ترا گویم جواب از جناب شیخ و از ردی کتاب  
 بهر من شرح فوائد آوری که بود او قفل این شکل کلید  
 پس بخواند او این عبارت را کتاب گفت فصدی اگر نیست جواب  
 خواند هم از طاهریه اندک کاین جوابت کرد تو مرد زیرکی  
 فی شرح الفوائد قول بذه المقامات ہی موضوع علم لہیان  
 اتی التوحید کما قالہ میر المؤمنین یعنی علم التوحید بحث فی عوارض  
 بذه المقامات الذاتیہ و لیس موضوع علم التوحید کما قالہ المسکون  
 انہ ذات اللہ تعالی لا ان ذات اللہ لایدرک فکیف یبحث عن  
 عوارض الذاتہ مع انہ تعالی لا عوارض لہ اما صفات ہی  
 عین ذاتہ کما دغباراً و احکام المقامات التی ہی عنوانہ  
 فاذا توجهت العبادات لمطلقہ والاعتقادات لہافیہ  
 وقعت علی العنوان و قال فی رسالہ الطاہریہ المراد من  
 دلیل العنوان المقامات

گفت اصولی بہر ما کن ترجمہ تو بما ہناد شو ما خدمہ  
 گفت شیخی خود مرا بود جمال کہ نمایم این جواب این سوال

این جواب مطلبی بی گفتگو خود ترا ایراد کر باشد بگو  
 گفت اصولی مرا ایراد است از تو استاد تو فریاد هست  
 در عبادت کو کہ معبود کیست باز کو در سجده مسجود تو کیست  
 کہ شیخی بہت معبودم خدا کا فریدہ جملہ ارض و سماء  
 بہت معبودم خدای لمیزل کا فریدہ استی ابد را و ازل  
 گفت اصولی پس تو شیخی منی منی شیخی مرید لیتی  
 در عقاید یا مرید شیخ شو یا برای خود بگو چیزی ز نو  
 پس تو ہم آن کو کہ سخت گفتت ہم تو آن رہ رد کی سخت رفتت  
 این کتاب این کلام و این سخن فاش گویم آنچه گویم بر تو من  
 قال فی شرح الزیارۃ فی تعریف لہ بیان وہی ولا ہم  
 الا ان ہذا اعلان لیس لہ شئ کما قال اما لہ بیان  
 فہو ان تعریف اللہ سبحانہ لیس لہ شئ فعبود لا تشکر بشئ اما ان  
 ذالک لیس کمثلہ شئ فلان الحق سبحانہ تعالی عرف عرف  
 نفسہ للعباد فلا یثابہ شئاً من الخلق و اما انک تعبہ فلا  
 تعبہ اللہ لظاہر لک بہ حتی انہ غیبہ عن نفسہ و عن المخلوقات



فما يتوجه العابد الى الذات مع انه ابد لا يجدها ولا يحيط  
حيث لا يجدها كي محل

کی محل قصد شد آن ذات غیب + قصد کی بتوان در بی غیب  
از ازل ادراک تو ممنوع شد عالمش را یکسر متقطع شد  
در عبادت چون کنی قصد خدا آن عبادت از خدا باشد جدا  
قصد عابد که چه ذات داور است لیکن آن معبود ذات ظاهریست  
ذات ظاهر کاین پرستش را نبرد آن حقیقت که پیمبر را بود  
این حقیقت ذات را باشد بیان صورت اعلی آن دردی غیاب  
این حقیقت ظاهر ذات حد است صورت سطح بیان را مضاف است  
هست ذات اله ظاهر آن نگار اوست قائم بر صفات گردگار  
این حقیقت ظاهر ذات حق است این حقیقت عارفان را مقصد است  
این حقیقت را باید قصد کرد چون عبادت میکنی و اولد فرد  
و این سخن مقرون نباشد باصواب بل خلاف دین و اسلام و کتاب  
باز فرموده است شیخ مستجاب مطلبی کان هست از این کتاب  
و تامل ایضا فی شرح الفوائد اقول یعنی بذه الالفاظ الله

مثل ذات البحت و بول لغت الخ هی و معاینها  
التي عليها مخلوقة خلقها الله سبحانه للعبادة ليعرفوه  
سها لا انها لا نها تدل بصفة الاستدلال عليه لا بصفت  
الكشف له فاذا اطلقت هذه الالفاظ ولت على ملك  
المعاني التي هي العنوانات للذات وهذه العنوانات  
مطاهير خلقها و جعلها محال افعال و ارادته و هي وجهه  
عباده يعرفه بها من عرفه كما تعرف النار اذا ريت  
الحديد المحمات محل فعل النار و ما شيرها الخ  
و فی رساله الرشیدیة یطرد الک فافهم و  
تأمل و لا تعقل

که بود موضوع اسماء عظم از تطابق معنی آنها تمام  
آن حقیقت که بود آن شبه معنی اسماء بود آن محبتی  
و این حقیقت هست با ما دون خود که بذات اقدس حق شامل است  
و این بود از اعتبار آن اثر علی که فاعلیت نام شد  
همچو آهن کان بنابر اندر شود کار مشیت کشته دردی جلوه کرد  
میت آهن یکبارگی و گرمی و در

و این حقیقت صمد اسم فاعلیت



فما يتوجه العابد الى الذات معوانه ابدالا ليكنه ولا يتقيد  
حيث لا يجدها في محل

کی محل قصد شد آن ذات غیب	قصد کی بتوان درید غیب
از ازل ادراک تو ممنوع شد	عالمش را یکسره مقطوع شد
در عبادت چون کنی قصد خدا	آن عبادت از خدا باشد جدا
قصد عابد که چو ذات داور است	لیکن معبود ذات ظاهر است
ذات ظاهر کاین پرستش را نبرد	آن حقیقت که پیمبر را بود
این حقیقت ذات را باشد بیان	صورت اعلای آن دردی غیاب
این حقیقت ظاهر ذات صفاست	صورتش اعلی بیان را مظهر است
هست ذات اله ظاهر آن نگار	اوست قائم بر صفات گردگار
این حقیقت ظاهر ذات حق است	این حقیقت عارفان را مقصد است
این حقیقت را باید قصد کرد	چون عبادت میکنی و اولد فرد
و این سخن مقرون نباشد با صواب	بل خلاف دین و اسلام و کتاب
باز فرموده است شیخ مستجاب	مطلبی کان هست از کتاب
و قال ايضا في شرح الغوايد اقول يعني هذه الالفاظ المذكورة	

مش

مثل ذات البجته و هبول لغت الخ هي و معانيها  
التي عليها مخلوقة خلقها الله سبحانه للعبادة ليعرفوه  
سبا لا تنها لانها تدل بصفة الاستدلال عليه لا بصفة  
الكشف له فاذا اطلقت هذه الالفاظ دلت على ملك  
المعاني التي هي العوالمات للذات وهذه العوالمات  
مظاهر خلقها و جعلها محال افعاله و ارادته و هي وجهه  
عباده يعرفه بها من عرفه كما تعرف النار اذا ريت  
الحديد المحماه محل فعل النار و تأثيرها الخ  
وفي رساله الرشيدية يظهر ذلك فافهم و  
تأمل ولا تعقل

که بود موضوع اسماء عظم	از تطابق معنی آنها تمام
آن حقیقت که بود آن سب	معنی اسماء بود آن محبتی
و این حقیقت محبت با ما دون خود	که بذات اقدس حق شامل است
و این بود از اعتبار آن اثر	علتی که فاعلیت نام شد
همچو آهن کان بنار اندر شود	کار نیست کشته دردی جلوه کرد
	نیت آهن یکبار گرمی دهد

میت

و این حقیقت محبت اسم فاعلی است



هست ایقاع وقوع اسمها      جمکی از ابتدا تا انتها  
 بر حقیقت از حقیقت بی مجاز      وان حقیقت ذات ظاهر را طرا  
 پس معطل اندزه ذرات غیب است      که نه اسمش هست و نه رسم و نه لغت  
 در حقیقت خالق اشیا و نبی است      کار ظهور فعل خود او جا علی است  
 هر چه غیر از آن حقیقت ممکن است      از حقیقت نیستی شان کشته است  
 آن حقیقت خلق کرده است زما      خلق او ایجاد کرد و ابتداء  
 کل اسماء این حقیقت است اسم      نیست ذات بخت را ز اسماء تم  
 نیست این اسماء را ان ذات بخت      که در آن نبود و او صاف لغت  
 پس پرستیدن حقیقت را سر است      او خدا و خالق و معبود ما است  
 ذات حق در بوتہ تعطیل ماند      آن حقیقت را بجای خود نشاند  
 این خلاف دین اخبار است و نقل      و این خلاف مذہب شرع است و نقل  
 شرح گوید ذات موجود است و نبی      هم در اطلاق شئییت بوی  
 از قدرت پر حق بی نسبت اگر      بسم مظاهر هم ظهور است و اثر  
 چنین بر ذات بخت این صحت      نصایات است و اخبار صحت  
 و الله ذات بخت باشد مخترع      واسطه فعل است و اشیا منتفع

نسبت

نسبت اشیا بدست تقار      و این کمال است از برای کردگار  
 پس صحیح است اینکه ایقاع همه      و صفها و اسمها بی دهمه  
 که نمائی عجز را بر عین دست      یا بدون واسطه یا فعل ذات  
 شاید این مطلب اندر کافی است      کوه دلیل شافی است وافی است  
 فی الکافی عن الحسن بن سعید قال سئل ابو جعفر اشائی      فی الکافی عن الحسن بن سعید قال سئل ابو جعفر اشائی  
 علیه الصلوٰه و السلام یخبرنا ان یقال لہ شئی قال نعم خرجه      علیه الصلوٰه و السلام یخبرنا ان یقال لہ شئی قال نعم خرجه  
 عن الحدیث حدیثه و تعطیل و فیه عن ابی جعفر قال ان      عن الحدیث حدیثه و تعطیل و فیه عن ابی جعفر قال ان  
 خلق عن خلقه و خلقه خلقه و کما وقع علیه اسم شئی فهو مخلوق      خلق عن خلقه و خلقه خلقه و کما وقع علیه اسم شئی فهو مخلوق  
 ما خلق الله و فی حدیث آخر یوشی لا کالاشیاء و فی      ما خلق الله و فی حدیث آخر یوشی لا کالاشیاء و فی  
 القدسی انما یوشی لا کالاشیاء الخ      القدسی انما یوشی لا کالاشیاء الخ

گفت شئی خوش هیا هو میکنی      اولیادرا چند آهو میکنی  
 اینچه ایراد آهو بر عیبت      ته خیلی میردی قدری بخت  
 تو بجه الله مرد عالمی      عالمی و فاضله و عیلمی  
 تو که مرد بی سواد ی نیستی      کوهن و مانند عامی نیستی  
 خوانده تو علم اخلاق و رجال      خود رساندستی بهر حال  
 وضع



وضع اهل علم را تو واقعی  
 اصل علم و معرفت را عارفی  
 عالمان را دیده تا اینها  
 فاضلان را خوانده تعینها  
 وضع اهل علم را دار می کعب  
 کرده در علم عمر خود تلف  
 وضع اهل علم اندر دست بست  
 که سخن کو بهر غایت بگفت  
 که سخنان محکم و که شبهه ناک  
 گاه شخص است و کاری شراک  
 گاه از روی حقیقت که مجاز  
 گاه طور حقست است و گاه عوار  
 گاه میگویند فاش و منتشر  
 که سخن در پرده میگویند و نه  
 گاه تحمل که مفصل که طبع  
 که کنایه که بر مزد که فریغ  
 که سخن گویند بهر اقتضا  
 که بطور جبره کا ای از رضا  
 که بود ملحوظشان وقت زمان  
 که تقیه میکند از مردمان  
 گاه در جای قسم گویند  
 گاه میگویند اندر بی  
 گاه اندر مطلبی سر میزنند  
 گاه در بیخوها پنهان شوند  
 عالمان دین همیشه بوده اند  
 باب علم و معرفت بکشود اند  
 نیک وضع و حالشان بوده است  
 اینچنین بدیشان در امر دین  
 کن نظر در تبه و شان صدق  
 عالم ربانی و صاحب شوق  
 آنکه

آنکه در حقش دعا کرده امام  
 آنکه امر دین گرفت از او قوام  
 آنکه من لایحزار یقین است  
 که مدار مذہب شیعه بر او است  
 فاش فرموده است آنجا حجاب  
 اینچنین در آن کتاب مستطاب  
 همچنین فرموده است این الولید  
 که بود استاد آن شیخ فرید  
 که پیمبر سهو و سیاه داشته  
 چون خطا کاران در ایندشته  
 در نماز خود پیمبر سهو کرد  
 و ذالیدین از سهو او را ضحک کرد  
 بعد فرمودند این سهو از حد است  
 و این بر رحمت باشد عین عطا است  
 هست این سهو از خدا و ذرجم  
 نیست سهو از شیطان رحیم  
 سهو احمد سهو رحمانی بود  
 سهو مردم سهو شیطانی بود  
 آنکه را نبود سهو او در اثبات  
 باشد او از اهل تفویض و غلات  
 هر که نفی سهو سازد از سبب  
 غالی است و اهل تفویض و غمی  
 لعن کرده آنکه دارد اعتقاد  
 که بنی رهنیت نیان در نهاد  
 و این سخن رهنیت انکار وجود  
 که پیمبر ناسی و ساسی نبود  
 در امامیه ضرورت جاری است  
 که بنی از این صفها عاری است  
 هست معصوم از خطا و انزل  
 سهو و سیاهش نبوده از انزل  
 خطا



خطا دارد نه نسیان دهد نه در او غفلت بود نه بیهوشی  
 اهل دین شیخ این دو کرده اند این سخنشان گشته عالم را نرسد  
 هر که منکر یک ضرورت از دین هست خارج از گروه مسلمین  
 از ضروریات دین است این سخن چون کنی اینجا تو حکم ای شیخ  
 شیخ سلمنا که فرموده است کفر آنچه ان کفری که نتوان کرد کفر  
 این سخن هم هست کفری بر عیان که نتان کرد کس انکار آن  
 هر چه کردی حکم ده حق صدوق شیخ ما را هم بدان میکنی لاجق  
 بیان کردن اصولی کیفیت تکفیر شیخ احمد را از

شهید ثالث و سایر علماء اعلام که بیرون بخودن

اورا از رتبه ایمان و اسلام

گفت اصولی این سخن نبود صواب آن سوال من بود و این جواب  
 که صدوق صادق اینجا قاضی است لیک در اکثر گفته کافر است  
 لیک شیخ احمد چه در عصر شهید بهر نزدین تقوی در رسید  
 کرده آنجا اقامت اختیار کرد پس اندر آنجا اعتبار

خونده

خونده خونده کار او بالا گرفت حمله غلق از فضل و علمت شکفت  
 عالمان که دند بودی قهتدا شد رئیس مجتبی او مفتدا  
 حال او چندی بدین مهوال بود مدت چندی بر این احوال بود  
 رفت روزی خانه شیخ شهید که از آنحضرت نمایند باز دید  
 پس شهید از دی پرسید از معاد که چنین بشنیدم از اهل سداد  
 که شما و صدر را مذہب یکی است در معاد و این سخن را از حقیت  
 شیخ گفت این قصه باشد اقرا اعتقادی نیست بر صدر امر  
 او همه شیاء را دانند خدا مذہب من هست از آن مذہب جدا  
 پس شهید ش گفت از دی داد مذہب تو چیست در باب معاد  
 شیخ گفت اندر بدن بی گفتگو هست جمعی هور قلیا نام او  
 این بدن آن زن بر کمره تنک همچو شیشه کان بود و روف تنک  
 او بود پنهان جسم غضری هر دو عین هم چنین گوی  
 آن بدن که هور قلیا نام داشت حشر و نشر و بعث مردم اندر است  
 در جوابش گفت پس شیخ شهید این سخن از تو بسی باشد بعید  
 این بدن آن بدن نبود یکی حشر باشد این بدن را بی شکلی

این



این سخن مریدان از تیر و پات دین  
شکرش باشد ز قوم کافین  
این عقیده اگر بود از وی ثابت  
در شریعت خاشی و خاسری  
پس در آن مجلس در آنکسیه کرد  
حکم بر تکفیر و بخت سیر کرد  
صوت تکفیرش بعالم شد بلند  
در همه بلدان بر چید این نوند  
خلق از آنها نمودند آفتاب  
تا بجاننش نمودند شتاب  
چونکه حکم کفرشان بالا گرفت  
خلق مانند زاین قضیه در گفت  
وضع آمیزش با ایشان صعب شد  
چاره هم فر خلق با ایشان بند  
بود بخل سید صاحب ریاض  
خلق را در آن زمان کینه افغان  
خلق نبودند کسر اجتماع  
نزد سید مهدی آنمیر مطارع  
ما و این اشخاص را توفیق حیت  
کافرند این قوم اگر تکلیف حیت  
گفت سید مجلسی آر استند  
اندر آن مجلس بر عتبت یا نمود  
چند تن از عالمان را خوانند  
پس بیاوردند تصنیفات شیخ  
دشت سید کاظم رشتی حضور  
از رسالهها و تالیفات شیخ  
از عبارتها و تحریرات او  
چند موضع شد محل گفتگو  
پس سید کاظم آن عالیشان  
گفت بر کوز این عیارها بجا  
که عقاید دانش در او کرده ذکر

در شریعت ثابت اندر زوالت  
کاین عیار ظاهرش کافر خط است  
گفت سید این عیار کفر نیست  
بلکه بر تاویل حیه مقنی است  
کفش مارا بظاهر هست کار  
هست بنابر شریعت را در  
گفت سید ظاهر اینهاست کفر  
حکم کردندش نوشت و کرد مهر  
کرد آندم سید و الاتبار  
حکم بر تغییر شیخ نامدار  
تا بجاننش گفت جمله کافند  
مرتدند و خائنند و خاسرند  
رفت بر بالایی سیر آن زمان  
خلق را اعلام کرد از کفرشان  
پس مردم کفرشان شد آشکار  
یافت این مطلب بعالم انتشار  
**پایان سخن دادن شیخی با اصولی**

گفت شیخی تو تعصب میکنی  
حق من باشد در اینجا خاشی  
چون تعصب در میان آمد پدید  
حق باطل از میان شد ناپدید  
تو مکرر شنیده بر آن جناب  
کرده اند ایراد ما داده جواب  
ای بسا ایراد ما بر او بود  
که همه از روی حق نموده رد  
پیش من زانها دوخته حاضرت  
کان دد حساب میکنی خاطر است  
گفت تا حاضر نمودند آن دو نفر  
که عقاید دانش در او کرده ذکر



بود تاریخ کتابت از عدد یک هزار و اربعین بعد از دو صد  
 گوید احمد ابن زین الدین چنین که شده شبهه به بعضی ناظرین  
 این کتبها و این رسالههای من بعض مردم را شده سباب طعن  
 آن طعنونی که اتهامش لایحوز که احتمال شب و بد شخصی بود  
 بسته بر کس بهر من یک استراحت چون بغضیه اصطلاحات مرا  
 این صریح اعتقالات منست و این بیان آن عبارات منست  
 پس در اینجا ذکر کرده یک یک اعتقاد و اثبات که اورا منست شک  
 نمی کرده این عقاید باز خویش که اصولی کرد ایراد او ز پیش  
 صاحبان این عقیده کرده لعن دهنده بر مقتضی توخ طعن  
 گفت شیخی دیدی آخر ای رفیق که تو خود کم کرده بودستی طریقی  
 این چنین کس کی توان نکیر کرد در عقیده صاحب تقصیر کرد  
 گفت اصولی گفته از آن عقاید که او اثل بوده است اورا مراد  
 داده تغییر عقیده بعد از آن یا تقیه کرده است از مردمان  
 توبه کرده است او یقین ز نیکفرا خوشتن را کرده از آتش را  
 توبه مرتد فطری گرفتبول مانباشیم از چنین شخصی ملول

ایح

## پاسخ دادن اصولی شیخی

من بکتم ز این جدا بکند زید حجتی از بهر محبت آورید  
 مطلب در وجود حجت است فی جدال و فی نزاع و شتت  
 لغت شیخی حجت مالی خلاف فاش میگویم نه در زیر لحاف  
 خان کرمانی محمد خان بود حجت امروز مردم آن بود  
 اوست رکن رابع از دین خدا اوست ما را رهبر راه داد  
 او پدر را جانشین و نائب است مظهر نفس امام غایب است  
 حامل اسرار علم شیخ اوست علم اسرار همه کمون در اوست  
 او نیابت را سر او لایقی است او با اسرار الهی ناظمی است  
 ناظمی است و نیست مثلش در جهان که کند علم الهی را بیان  
 سینه اش گنجینه سر خدا است عیب علم دلی کبریا است  
 اوست آئینه سراپای امام اوست و خیمت ملاذ خاص عالم  
 او بود معصوم بستی از زلل نه بود در وی خطا و دخل  
 دست او باشد همی دست امام عالم ظاهر ازاد در نظام  
 او بر مردم حاکم ظاهر بود خلق را در حجت با هر بود

حمد



بود تا پنج کتابت از عدد یک هزار و اربعین بعد از دو صد  
 گوید احمد ابن زین الدین چنین که شده شبهه به بعضی ناظرین  
 این کتبها و این رسائلها من بعض مردم را شده سباب لغن  
 آن لغونی کا حمالش لایحوز کا حمال شب و پشخصی بروز  
 بسته بر کس بهر من یک استرا چون بغضید اصطلاحات مرا  
 این صریح اعتقادات منست و این بیان آن عبارات منست  
 پس در آنجا ذکر کرده یک یک اعتقادش که او را نیست شک  
 نمی کرده این عقاید از خویش که اصولی کرد ایراد او ز پیش  
 صاحبان این عقیده کرده لعن مدزده بر مقتدری توخ ملعن  
 گفت شیخی دیدی آخر ای رفیق که تو خود کم کرده بودستی طریقی  
 این چنین کس کی توان نکیر کرد در عقیده صاحب تقصیر کرد  
 گفت اصولی کشته از آن عقاد که او اثل بوده است او را مراد  
 داده تغییر عقیده بعد از آن یا تقیه کرده است از مردمان  
 توبه کرده است او یقین زیکفر را خوشتن را کرده از آتش را  
 توبه نموده نظری گرفتبول مانبا شیم از چنین شخصی ملول

باغ

### پاسخ دادن اصولی شیخی

من بکتم ز این جد لها بگذرید حجتی از بهر حجت آورید  
 مطلب در وجود حجت است فی جدال و فی نزاع شتعت است  
 گفت شیخی حجت مای خلاف فاش میگویم نه در زیر لحاف  
 خان کرمانی محمد خان بود حجت امروز مردم آن بود  
 اوست رکن رابع از دین خدا اوست ما را رهبر راه پدا  
 او پدر را جانشین دناست مظهر نفس امام غایب است  
 حامل اسرار علم شیخ اوست علم اسرار همه کمون در اوست  
 او نیابت را سر اولایقی است او با سر آلهی ناطق است  
 ناطق است و نیت مثلش در جهان که کند علم آلهی را بیان  
 سینه اش گنجینه سر خداست عیبه علم ولی کبریاست  
 اوست آئینه سراپای امام اوست در خیت ملاذ خاص غلام  
 او بود معصوم بیستی از زلل نه بود در وی خطا و خلل  
 دست او باشد همی دست امام عالم ظاهر ازاد در نظام  
 او بر مردم حاکم ظاهر بود خلق را او حجت با هر بود

جمعه



جمله عالم بنده فرمان او      عالمان فاضلان دربان او  
 اوست مصداق حدیث انظر و      بر خجایش خلق باید کرد و  
 هر که رود سوی او تارک است      مذہب و فاسد است و مالک است  
 روی او باشد همی روی امام      سوی او باشد همی سوی امام  
 هر که رود از روی او بر تافته      یا سوی دیگری بشتافته  
 مالک است و هست مثل ناجی      دین ندارد و هست مردود غنی

### جواب دادن اصولی شیخی را

گفت اصولی این باشد خطا      در شریعت نیست این بدعت روا  
 متعلق شد نایب خاص امام      این نیابت نیست خاص بی عام  
 این نیابت هر که سازد اذعا      کافر است و خارج است از دین ما  
 حضرت حجت که روحی فنداه      رفع نموده ز ما هر شتیه  
 آنچه فرموده است دستور العمل      و احببت از جان بدان با عمل  
 او شهنشاه است و ما عبد ذلیل      ما همه کمره او و ما را ذلیل  
 چشم و گوش ما است بر فرمان او      هر چه فرماید کنیم از غان او  
 چونکه غنیت کرد سلطان دین      از شتمهای کرده ظالمین

نایبان

ایمان فایده بر دست او      با ایشان و برای مردمان  
 از آن است مستخرج الفی      بود عثمان گو بود ابن سعید  
 محمد ابن طاهر در وین      که بدی مرجع بقوم مسلمین  
 حسین ابن روح      داشت جان شیدان از وی قوت  
 چارم از آنها که بودش بهرست      بد علی ابن محمد شمری  
 پس نیابت بعد از او شد متعلق      نایب مخصوص آن شد مرتفع  
 یافت توقیع چنین غر صدور      که با خیر اوقات امر ظهور  
 ابتدای غنیت گیری بود      امانت مینت و لا تو مع الله  
 نیست دیگر نایب خاصی را      مدعی آن مغتر و عاصی را  
 حادثاتی که بدین باید وقوع      بر رواه ما کند مثبته رجوع  
 حجت من است در دین ادیان      که کنند اخبار دین از مابیان  
 جتند این قوم از من بر شما      بر خلائق حشمت من از خدا  
 پس بگو این رکن رابع انجاست      از چه رو بر جمله عالم معتد است  
 که چنین امری نماید ادعا      از نیابت باشدش خود مدعا  
 هست اجماعاً از دین برون      در جنم او قند او سر نگون

که نماید



که نماید خوشتر را او بری • نیست و حیب طاعتش بد بگری  
دیگران که بر او ثابت کنند این چنین امری ز دین بیرونند

### جواب دادن شیخی با اصولی

گفت شیخی خود منبکوم منم که بگیرد استین و دامنم  
بیک بر او بود اوصاف چند گوید آن اوصاف با صوت بلند  
که منم آنکس که او را طالبید ای خلافت و سو من آوری  
مشک باشد بوی او را دل نشود آنکس را غش شد علیل  
خود بخود اوصاف او پیدا بود دید می باید که او بینا شود  
خود دلیل ذات او اوصاف داشت وصف او بی پرده میگوید که است  
هر که در او باشد این اوصاف داشت اوست تحت دهنش میدرخشت  
گفت اصولی آن صنعتها گریان تا بینم در که می باشد عیان  
استدلال نمودن شیخی بحدیث همام از برای  
اثبات اوصاف رکن رابع و ایتان بر اام  
گفت شیخی در اصول کافی است این حدیث و این بیان واقعی است  
بود بر منبر امیرالمومنین خطیبی فرمود سلطان دین  
بود از اصحاب مروی عابدی ناسکی ذو جهادی زاهدی

نام او همام بر پا خوست زود اینچنین او عرضه بر مولا نمود  
صف لنا تو یا امیرالمومنین آنصفااتی که بود در مومنین  
آن چنان وصفی بد چون پیغم در نظر گویا که او را بسکرم  
پس لسان الحق زبانه را بر کشود وصف مومن را بدین سان بر نمود  
مرد مومن پوششند است و ظن بشیر او در روی در قلبش خزن  
سینه اش از هر چه بینی او است نفس او از جمله شیاء خالص است  
بهت مومن زاجر عن کل فان حش نماید او پس یکی در جهان  
از صفات اوست گویند خود در علاماتش بود نبود خود  
بهت مومن آنکه او ثابت است بهت مومن آنکه او سیاقیت  
مینت مومن آنکه او عیاشد مینت مومن آنکه او متعاقب شد  
زشت میدارد بلند بی پریش مینت او را سمع در آئین پیش  
مومن مخلص طویل النعم بود مومن عارف بعید الهم بود  
هم کثیر الصمت هم بسته برین خیزد کز حق نکوید او سخن  
در همه احوال می باشد و قور هم ز کور و هم صبور و هم شکور  
و هو منعموم بعباده و همشاه و هو مستور بفقره و همشاه



هست او سهل الخلقه لایزال باشد اولین العریکه در خصال  
 در وفا و عهد خود باشد ضنین کس نمی آزارد و باشد ضنین  
 نیست کارش افکنده نموده دست اقتضای کس نخواهد ساخت  
 که بخند خنده اش لم یحرق است در غضب کردن نمی نیرد است  
 خنده او را نمیشد صد در غضب بر کس نخواهد عتلا  
 از تقم هست استعلام او از تقم هست استقام او  
 چون هر کاری نماید او رجوع قصد او باشد تقم از وقوع  
 باشد آن موئن کثیر علمه هست آن مخلص عظیم علمه  
 او کثیر الرحمه و لایخیل است با آتی باشد و لایخیل است  
 نه بود فخرش ز کاری نه بطشه از صفات او نمی باشد کثیر  
 لا یخیف المؤمن فی حربه لایجور المؤمن فی علمه  
 نقه اصلب من الصلح الملس کج او اهل است از شدت کس  
 نیست از موئن اکل خود خشع نه طمع دارد ز کاری نه جزع  
 نیست موئن آنکه او باشد صلف از صفات او است که نه بخوف  
 نیست موئن آنکه دارد او عا علم را و جمل را باشد دعا  
 نیست

لی بر لاتی علی بن عثمانی و لغت

نیست موئن کان یتمق باشد بل با مردین مقتل باشد  
 در رجوع خویشتن باشد کیم در نزاع خود جمیل است و کیم  
 که غضب کرد عادل است غضب و هو رقی بل رقیق آن طلب  
 لی مبالاتی نباشد کار او متک در سوالی نه در سر اراد  
 از تجرد دور او را کبر نیست خالص است و مخلص اندر دوستی است  
 موئن خالص و شوق العهد ان در امور دین و فی العقد ان  
 هم شقیق است و زوف است و جود بر د با بر د کم فتول است و جود  
 از خدای خویشتن را نمی بود چون هر کارش صد افاضی بود  
 با هوای خود نمی و زرد خلاف نیست او را با هوایش ایلاف  
 غلطش بازیر دست خویشتن باشد او را نوش و هرگز نیست  
 خوش در لایعنی او را کاهیت ناصردین است و او را یار نیست  
 او محام است از برای موئنین او بود کشف از برای مسلمین  
 نرشد در خویش او غرق و ضرر نه طمع راه است در قلبش اثر  
 حکمتش از لعب باشد استوار حکم او در این صفت دان برقرار  
 مطیع نبود بعلیش جابلان جابلان از رتبه او غافلان  
 در صفت



در صفت او را همی توان دان  
حاکم است و عالم است و ماکل است  
در شمار خوشترن اعمال دان  
جایز است و دوازدهم است  
خلق نیکو دارد و فحاش نیست  
عقل کامل دارد و طبعش نیست  
او غرور و خف می باشد و مول  
او سراف می باشد و بزرگ  
منت او را که در همه خدایت  
منت او را عذر و هم عذر نیست  
می نکرد و مقتفی بر هر اثر  
منت او را حیف و ظلمی بر بشر  
با خدایتی او رفیق است و مجلس  
کریم او را غیور حق نبود پس  
است بمواریه شبان بر زمین  
او ز عیسان را میر است و عین  
او بود مهور را غوث غیاث  
دستگیر است از ضعیفان و درگاه  
نه بود او تا تک و نه پرده در  
می نواز کشف بر کرد و دهر  
باشد افزون محنت و بلوای او  
لک کم شد شکوه و شکوای او  
دید که شری کد بهمان و تر  
دید که خیری نماید زود ذکر  
دارد او را جمله مردم خط غیب  
از برای حق کند او تر عیب  
بخش او ذلت بجای حکمتان  
او مقبل العشر است از دستان  
و این است و زمین است و ثقی  
و رضی است و زکی است و ثقی

در فضیلت را پرورد و بحیان  
تکمیل می یابد و تمام

بنیاد او مستحیل محبت  
نام و ثمن را پرورد از محبت  
باشد شش در حق مردم حق  
ششم بر نفس خوشترن  
حب و فی الله و از تقه است ضم  
قطع او فی الله و از علم است و غم  
منت فرح از برایش در فرح  
منت طبعی بر او اندر مرع  
او نگر است بر عالمان  
او معلم است بر جا هان  
نه برایش بایق نه با ثلثه  
لا یخاف له شیء غائمه  
کل معی اخلص من عید  
کل نفس اصلح من غفنه  
عیب نفس خوشترن را عالم است  
در دیانت شغل او ایم غم است  
نیست او را اعتماد حی بر حی  
در و اوقات کس نداند محقق  
مرد موثر است در دنیا و غیب  
کس نبرد او نمیکرد و قریب  
همچو کس او را نه و باشد وحید  
دائما محزون و مظلوم و فرد  
دوستی و مراد بر خدا است  
جاده است و تابع امر خدا است  
استقام از کس بخوید بر خوش  
بگذرد و هر چند از قدر خویش



لا یوالی الا خلق فی سخط الاله  
 بافقران هست دایم بهم نشین  
 هم مصادق با کرده صادقین  
 هم موافق با اهل حق بود  
 او غریبان را همی باشد معین  
 کر چه خود باشد غریب تنگین  
 او میان را همی باشد پدر  
 میکند دست تر چمنان بر  
 و هو بعل را خشم لایق  
 فدا ن باشد با اهل مشکین  
 دوست مر جو کریم هر چه هست  
 دوست ماثول شد و هر که هست  
 موثنا را جملگی شادان  
 خوش زبان و خوش دل و شادان  
 نیست موثمن آنکه جاست او  
 نیست او عباس باشد خنده رود  
 او صلیب است و ندارد غم  
 در صلابت نیست او در ظلم و غم  
 هست بشام او بروی موثمنان  
 متبسم باشد بروی دوستان  
 و قش سپار باشد در نظم  
 عاقل و هشیار باشد در حد  
 نیست جابل جالبش خواند اگر  
 نخل دره می نیست هرگز بهر  
 هر که بادی نخل و رزق اتفاق  
 او نوزد نخل با کس در فاق  
 صبر و عفتش هست پس دارو حیا  
 قانع است و پس بود او در حیا  
 از حیا

از حیا دارد بشوشت برتری  
 دارد از دوزخ جدا و سردی  
 هفتاد و بالاتر است از خدا  
 حق را راهی نمیشد باز  
 در منطق مینگوید خبر صواب  
 گوید اد حق در سوال و جواب  
 پوشش او است طوبی و تقاد  
 بر لباس فاخرش فی عباد  
 در طریق و مشی خود متواضع است  
 هر طاعت رب خود را خاضع است  
 در همه احوال از حق راضی است  
 نه پی استقبال و نه ماضی است  
 نیت او خالص است و بی دیش  
 جمیع اعمال او بی غش  
 در نظر کردن برایش عجز است  
 چونکه داکت شد سکوتش فکر است  
 حکمت است او را کلام و پذیر  
 چونکه او را داده حق خبر کثیر  
 ناصح است او در نهان و آشکار  
 دست او باذل چه ابر و بهار  
 دوست میدارد برادر باشد  
 که بدین او یار و یار باشد  
 نیست موثمن با برادر نخل کو  
 هم نیاز از او در اند گفتگر  
 نیست موثمن آنکه غیبت میکنند  
 یا مردم کرد حلیت میکنند  
 نیست محزون که بلایش میرسد  
 فی فوسش ز آنچه از او میرود  
 نیست امیدش بدان چه که آن  
 قابل امید نبود در جهان  
 نیست



نیست در شدت برآه قیاس  
 کرده او مخفی نام خود عالم  
 بینی او را دور گشته از کمال  
 هم قریب است از زویش هم آفاق  
 مرک خود را هر زمان میسوزد  
 مؤمن آنکه قلب او فاش بود  
 شخص مؤمن شهودت او نیست  
 بر کناه خویشتن باشد عزیز  
 آنکه خلق صاف شد او مؤمن است  
 مؤمن از اکسیمی باشد ضعیف  
 قانعاً با حق متیناً صبره  
 خلق با مردم کنند عالم شود  
 نه بر نفع انصافش ز خیر  
 قصد او باشد تقم از سوال  
 نفس او از خویش در رخ درزند  
 نفس

نفس او از هر عجبی رقیب  
 هر که با او بغی در ز صابر است  
 کر کسی از صحبتش دور میکند  
 قریب او را که کسی طالب بود  
 نیست از روی تکبر در ریش  
 هم دوستش نه زبان بازی بود  
 بلکه کرده اقتدا بر اهل سیر  
 مؤمنی که بعد از این پیدا شود  
 پیرو رفتار و کردارش شود  
 چون سخن اینجار سازان را در  
 خود سو کند آتش دیار دین  
 و عطف نگش جان آگاهش بود  
 ادعای شجری از برای شاخ خود  
 گفت شجری این صفتها را آن آوا  
 این همه اوصاف رکن رابع است  
 هر که



هر که این اوصاف را موصوف شد  
 اوست در غایت صراط استقیم  
 از علوم ظاهری کشته غنی  
 آنچنان علمی که بدشبح اجل  
 بود پنهان از خلائق آن علوم  
 همچنان بود آن کج خفی  
 تا که شد با ثور آن شیخ فرید  
 اندکی با نهار کرد از آن قضا  
 پس دخی خویش سلطان بود  
 کرد تعلیمش قوانین در رسوم  
 اندکی او بیشتر اظهار کرد  
 پس دخی کرد او ز بعد خویشین  
 کرد او را محرم اسرار خویش  
 کرد در اثبات امر او تلاش  
 تا که کم کم شناسد کوش خلق  
 در بکن را بعی معروف شد  
 امر دین از وی قوی است و قیوم  
 هست داری علوم باطنی  
 مظهر و مأمور ارشاد و عمل  
 کس نکرده ز او لیا و راقوم  
 در صد و راز داران محشی  
 که خلائق را دهاد آن نوید  
 تا که بخش یافت از حق نقضا  
 میرسد کاظم رشتی نمود  
 هم بوی سپرد اسرار و علوم  
 خلق را قدری بیز بار کرد  
 خان کرمانی کریم منتحن  
 هم بوی تعلیم کرد افکار خویش  
 امر را او شش از آنها کرد شش  
 بار را بگذشت اندر دوش خلق

پس

پس محمد خان دخی خویش  
 او برای امر خود قانون بنهاد  
 خلق را چون دید قابل گشته اند  
 کرد آن تر آگهی آشکار  
 پس از آن اسرار سرخی ش کرد  
 کرد برهان قاطع با بخش  
 فاش گفت او حاکم نامیریت  
 او بیاید از این عصر زمان  
 نا طو است و احد است و مفرد  
 دیگران در خبیثه وی مستمند  
 کر کسی نطقی کند بایز که او  
 باید او مرجع بود بر کل اسرار  
 رفع هر شبهه نماید او زین  
 عامل سر دخی خویش کرد  
 باب علم و معرفت گیر کشاد  
 ز بیک دانا و عاقل گشته اند  
 پرده گیر بر گرفت از روی کار  
 رمزی از آن تر باطن پاش کرد  
 آنچه ز او بود نزد مردم در بخش  
 او بیکه خلق حاکم بی شک است  
 در امور دین کند نطق دیان  
 منحصر در فرد میباید شد بحد  
 پیش علم و دانش دی گشتند  
 روی نطقش باطناً باشد باو  
 او از مردم رفع سازد بنباس  
 دین که دارد ز دست باطنین  
 رفع هر شبهه نماید او زین

### تعرض اصولی شیخی

گفت اصولی حقیق از این فصل کمال  
 که همه مصروف کردی در ضلال  
 در طریق



در طریق دین براه افتاد  
 نیک از این ره تو بچاه افتاد  
 این شور و علم و این فهم و کمال  
 کرده شیطان از برای تو وبال  
 چشم و گوشت کویشا بگرفته است  
 نورت اردل عقلت از مهر رفته است  
 کوچه اندر شرع بودی منقصت  
 که ز شیخ احمد فرودش مرتبت  
 کوچه امری بود در دین تمام  
 که جناب شیخ نبودش تمام  
 کوچه امری بجان زدین مجور بند  
 کاد با طهارش همی نامور شد  
 کی با دین امر و فرمان را نمود  
 کیت امر بر چه او نامور بود  
 امر دارد از خدا یا از امام  
 بر چه مامور است و چو دزدان مرام

### پانچ اصولی شیخی را

گفت یمنی گشت مامور انجناب  
 از بنی و آل طهارش بجناب  
 که کند ابلغ امر خود بناس  
 بی تقیه بی تانی بی هر اس  
 نشر سازد باطن جنبار را  
 کشف سازد اندکی اسرار را  
 از فضایل نشر سازد در جهان  
 کار خلافتی بود مستور و نهان  
 گشت مامور از فضایل دم زند  
 خاندان نشر یان بر هم زند  
 برگند هر حکمتی کان باطل است  
 هر کلامی بسکند کان باطل است  
 گشت

گشت مامور نیکیه دین را  
 میان برادر از نور راج  
 طبعی زلفش که خود مسطور کرد  
 دانی از برای بدین مامور کرد  
 کوچه که یمن عوالات شیخ  
 نهم از ذکر و عوالات شیخ  
 تا با خدا را و پیاست  
 که درین مخلوق با نهان جدا  
 تا بدانی از برای پیاست  
 تا مل این علم بر جمال نیست  
 تا بدانی هر که پوشید او ردا  
 تا زمین انداخت او تخت بختک  
 نام خود بگذاشته شیخ دفتیه  
 این چنین کار حامل امر نیست  
 نیست آنکس حامل علم امام  
 بلکه او در مرده آنهاستی  
 نهان کرمانی بر ایشان تاخته  
 کارشاه و میشتوی خود ساخته  
 مذ آنجا این چنین فرموده است  
 در ز درج مسنوی بگشوده است  
 نقشه آن تاجر دزد بود  
 که در آنجا اهل فن بگشوده است

خواند

چشم از زینت کرم و جوی  
 از سائل خط نموده است



خواند شیخی از سر شصتی همان کرمانی و ایراد  
نمودن ناظم عین آن اشعار را من غیر توانی

گفت ما خود عامل شهریم و دین سینه ما محزون دین پسین  
دین بنمیریم یا بست یا بست اختیار شرع اندر دین است  
آنچه ما گوئیم حکم اله بود حکما از دست ما بیرون رود  
اختیار حرمت و حل است دادن تغییر دین از شان است  
اصولهای چند را بنهاده ایم داد دین مصطفی را داده ایم  
ظن ما باشد از دین حق این نه ز امر و زست بل ماست حق  
اصل شد حجت ظن فقیه هر که گوید غیر از این باشد سیه  
که شود قرآن سنت غیر ظن باشد اولی اتباع ظن من  
هر گنه گان شیوه اصحاب است وجه استمرارش استصحاب است  
از فرائض نفس ما گرو ازند پنج آن اصل بر اثت برگذ  
تو مشوا از فعل ما هرگز عین سیرت اصحابنا حق متین  
کز هر زبان ماره شد شود چاره ده دش ز استخوان بود

هم از آن گریسته شد مار پهل بر او اجماع می باشد کفیل  
گرنه باشد انقضا قی مشد شهرت او کار ما سازد یله  
جان من اندر تلفت از دین تو منی لا تقوا عین جایی است  
بعد من از فضل تو باشد ضرورتا ضرورتا بطح ما خطره  
حفظ جهالت از بلاء کاهراتی حفظ زاهد در قیاس اولی  
جمله اصحاب ما در این فعال پس به تفح منا ط این شهر حلال  
از برای حفظ هر فقی رو است پس با استنباط علت هم سرت  
انکح از قول حق کشته نبی امر مطلق باشد و نقض غنی  
امر به فرض باشد فی خیار فور و تکرار است لدا اختیار  
منی از ضد میکند از خاص عام فعل ضد از بعد آن باشد حرام  
چونکه باشد آن عملشان بی عوا میت ایجاب و قبولی با عرض  
وز عبادتهای محض و ازال قصد قربت میت داعی بر عمل  
و سوره در نیتش باشد حرام پیش داعی است نیت سلام  
امر مطلق باشد و قید نیت غیر این فتوا بگو تو قول کیت  
کر چه باشد عده در نیت تاب صلح آن در ظن ما باشد صواب



تو که صالح ملک اتقده که من  
 از قبلت حسته را نم سخن  
 که چه بر زبان نیت لایم برقیه  
 هیت آوردم دو صد و صد  
 هر که منی معتقد یا محبت  
 چون تو مجتهد شو معتقد  
 که تو میباشی بعالم معتقد  
 همین منم عالیجناب مجتهد  
 روز بر باد بر حکم خداست  
 که چه اصل جهاد دم از بهوت  
 زانکه ظن مجتهد شد معتبر  
 که چه خالی باشد از نقص و اثر  
 باشد این سالشوه این کائن  
 آن عیانتان باشد این کینان  
 جلوه در محراب و غیر میکنند  
 در نهان انکار دیگر میکنند  
 کار دین مصلحتی را ساختند  
 رایت رای و هوا افراشتند  
 هر چه از علم حق بنیاد کرد  
 ظن مطلق آمد و بر باد کرد  
 دین پاکش را بطن از گشتند  
 گاه افرو دند و گاهی گشتند  
 بسته شد از نسکه برادر کرد باز  
 حاش تبه که شانه دیش باز  
 ای امیر مظهرای دست حق  
 ای ز تو ایجاد بعد ما سبق  
 ذی ز تو این سقف کعبه را  
 از وجودت فرش خاکی را  
 ذوالفقار خود بر آرد از نیام  
 عینت کردان از جهان شتی تمام  
 عینت کردان از جهان شتی تمام

تا که

تا که این نو هنران بی میروند  
 بار دیگر بر فرخودشان تهنند  
 عالمی از دست ایشان پاک کن  
 پاک از این تا پاکسیان انجمن  
 دین که را بر آید غنیمت اند  
 را می خود کبر قبه و دین بسته اند  
 هر یکی منت سدا دینی بود  
 بر نشان یک استن هر چند  
 هر چه خوردند از آن باشد حرم  
 هر چه دست آید حلال لاکلام  
 هر چه کی کو فتنه اندر رسته  
 در میان شیعیان تو همه  
 رخنه کرده جمله اندر خانان  
 الا من زین ما بکاران لایمان  
 جمله مال و جانان صاحبند  
 بلکه از ایماشان طالب گشتند  
 جان و مال تا به اندر تلف  
 حامی دینی نکاهی این طرف  
 جلوه ده آخر رخ چون آفتاب  
 تا که خفاشان شوند از حجاب  
 آشکارا کن بد و پشای حوس  
 سهر این فرعونیان کنز کیش  
 یکران افکن عصای موسی  
 تا به طبع بحرهای معنوی  
 سحر این فرعونیان باطل کنند  
 ریشه این ما بکاران رازند  
 جانمان کرد خلاص از شرشان  
 و نیمان این شود از فرشان  
 بود این اسعار از گشتار او  
 اند اینجا ختم شد اشعار او

جواب



## جواب اصولی شیخی را

گفت اصولی ز این پنج خیریت است که شمار آن حیاتی غیرت است  
 چونکه چیزی نیست اندر باران خرد مت میت چیزی کاوان  
 این سخنها جمله باشد اتمام گفته آنها تا ز ند کول عوام  
 سب نموده اند را اینجا اهل فن خویش را پنداشته از اهل فن  
 امر گردید است بروی مشته دیگران را می نماید مشته  
 هست سب عالمان کفر و حرام سب عالم هست چون سب بام  
 هر که شد سب بامی مرتکب کافر هست در سقر باشد کتب  
 گفت شیخی حفظ کن قدری زبان که سلامت هست فی حفظ الدن  
 قدر چشم و غیظ و غش کمتر حکم و نظم و بر داری بهتر  
 کوشکن تا حال شیخ متطاب من بخوانم بر تو از روی کتاب  
 ثبت کرده حال خود را در صغر تا که شد این امر بروی شفر  
 پس کتاب شیخ احمد را کشود خواند احوالش که خود بنویشت بود  
 مجلس سازم و اینجا من بیان هست تفیضش بجای خود بیان  
 شرح احوال شیخ احمد حائلی علی سبیل الاجمال

و ما شور شدند او در خواب بارشاد اهل حیرت صلا  
 گوید احمد کو است عبد شلین این زین الدین آسانی چنین  
 هست اعی خود یک از جادون بود در اطراف حشایش وطن  
 بود او از شیعیان مخفیین جمله اولاد او از مؤمنین  
 تا خدا از راه احسان و کرم در وجود آورد دم از کتم عدم  
 و او از صلاب دار حاتم نجاش کرد انقادم ز جمله ملکات  
 آدم وقتی که دنیا سر بسر در جهالت بود ایش مشغول  
 جمل غفلت خلق بمرقه فرو خلق غفلت محیط از چارو  
 سیما اندر بلاد ما که آن دور تر بود از بلاد مردمان  
 کینفر سپیدانه کار هر خدا خاتم دعوت کند هر خدا  
 اهل آن پیکانه از دین مبسین پخیر از دین و از احکام دین  
 کشت از فضل خدا اولاد من جمله اهل علم و فضل و محقق  
 اکبر ایشان بودند از من سؤال هر او از خود نویسم شرح حال  
 پس اجابت کردم او را التماس که بود تاریخی آن از بهر اس  
 بدولت مر مرا صواب کان مبارک شهر مپا ندر حب



هم ز هجرت رفتی کشتی زار  
 در گذشت از مولد من چون دل  
 کشت باران سخت و شدت کرد  
 ماند بر پاسجدی از آن همه  
 چون گذشت از عمر من چمن سنین  
 طفل بودم لیک افکارم زیاد  
 چون که با طفلان پیازی در شدم  
 من بهر کاری تقدم داشتم  
 چون نبشید با من کسی از کودکان  
 مینمودم از روی عبرت زخم  
 و آن عمارت را که بد حمله خراب  
 گفتی با خود که بود پست این پست  
 صاحبانش مال اندر بر خاک  
 گریه می کردم بسی بر جانان  
 تا که غائب گشت روی از غریب  
 کیم ز دشت دشمن از روی شمار  
 بارش آمد در تلال و در جبال  
 سیل آمد شهر گیر شد خراب  
 زیر بیت عمتش من فاطمه  
 خوانده در آنوقت قرآن مبین  
 داشتم در فکر حبه جهنم  
 در همه کار از همه برتر بودم  
 بر همه طفلان گرم داشتم  
 چشم عبرت مینگذاختم بر جهان  
 بر پوت غریب و دیوار در  
 ساکنش جمله مسکون در خراب  
 صاحبانش صاحب جاد و پوت  
 جمله از دست اجل گشته هلاک  
 که بین آفریده شد آماشان  
 آمد و احسا گرفت ادبی تعب

کشت

کشت مردی را که بودی پست  
 مقتلت ز یک در عین الجوار  
 گفتی در نفس خود کو مکتبت  
 پس تگر مینمودم حال او  
 میکردم بر نحو لعلای دهر  
 این چنین چندی مرا پیوست  
 کاه با اطفال مشغول غیب  
 اهل شهر را همه جا بل بدند  
 انجمنها و مجامع بودندشان  
 مینمودند اندر آنها اجتماع  
 بودندشان هم طبل و هم زمار بود  
 حله مشغول ملاهی روز و شب  
 من که بودم کودکی و خردسال  
 ساعتی را اینها نمی گزافتم جدا  
 میل من قسمی که می ناید صوف  
 تملک این بود و شجاع مقتدی  
 من بقراد سببی کردم گذار  
 من کجا شد قوتش کوشا شدت  
 مبارستم سخت بر او  
 میکردم بر قتلهای دهر  
 رفته اندم قریب پنج سال  
 کاه اندر فکر و نفس اندر تعب  
 از خدای خویش غافل شدم  
 کاه در آن بودی سرور و دوشان  
 پیر و پادشاه بر تفریب و شمع  
 بودندشان هم تار و هم شنبور و دود  
 روز و شب بودند در عیش و طرب  
 دوری از آنها نبودم هیچ حال  
 کرده بودم من ایشان اقتدا  
 نقش من از حال آنها کرده

چون



چونکه تنها ماندم از شوق تشویش بود ز ذریک اینک خود سازم توف  
 باز در خلوت لغت کردم داشتم حالت فکر و تدبیر داشتم  
 هم بدین سان بود چندی حال من میگذشتی این چنین احوال من  
 خواست ایند تا مرا بخشد نجات منصرف سازدم از این عیبات  
 روزی از خویشان من مردی حبول که بدی از اهل طغیان و فلول  
 بود مقدم در طرقاتی مندرال فی خبر بود از هر آشنائی حلال  
 گفت میخواهم بگویم شرحی بده تو داین مورد من شویا میسند  
 من صغیر و نارسیده بر بلوغ نه ز شرم و بطون بودم تنوع  
 چونکه با من بود خویش و اقربا طاعتش نمودم از راه وفا  
 دیدم اندر دست او اوراق چند بعضی از اشعار در وی لیسند  
 در زدی اوراق را بر دهم پس در قهاری افکنده شد در دم  
 گفت آگس را که نبود علم نحو شعر گفتن بهر خط است و لغو  
 هر که علم نحو را جا بل بود نظم و اثرش صلیبی حاصل بود  
 این سخن در قلب من بمود جا رفتم اندر نزد شیخی ز اقربا  
 نحو خواندی پیش شیخی با کمال پس از او ز نحو نمودم سؤال

صیت

صیت او را بخور اول کتاب گفت میباشد عوامل در جواب  
 پس گرفتم کردم استنساخ آن از حیا نمودم از والد هسان  
 بدحیای من بکدی از نخست که نیاید در تصور آن درست  
 حالتی گمان روز اول داشتم ز اشتیاق لهر و دل داشتم  
 پس که بر من بود از شرم و حیا کس ندانست اشتیاقم فرزند  
 بهر خود من حیثه بر دم بکار رفتم در خانه خفتم بی و ثار  
 از دور غی خویش را کردم بچوب هم بدست خود گرفتم آن کتاب  
 مادرم آمد مرا در خواب دید پس پدر آمد بگویم بگریه  
 و ادم با مادرم کرد این خطاب صیت اندر دست احمد این کتاب  
 گفت ما آوری بگفت و ادم آوردش تا بسکرم او را فرستم  
 مادرم آمد ز دست من کشید نسخه را برد و والد داد دید  
 گفت نحو است این بجای خود گذا نسخه را بگذاشت در دستم و بار  
 اندکی بگذشت بر جستم ز خواب گفت والد صیت احمد این کتاب  
 گفتش نحو است گفتا مایکی نحو خوانی پیش شیخ کالی  
 بر زبان جاری شدم بی اختیار که بغم لکن شدم بی شمار

زان



زن نغم بودی به پیش من متبحر / کرد جاری بر زبانم حق صریح  
 پس مرا بگذشت پیش او ستاد / بعضی خود و صرف بر من یاد داد  
 تا شبی باند ز منام خویش تن / خواند شخصی آیتی از بهر من  
 پس کتابی او به پیش من کشود / معنی آن آیه در آنجا نمود  
 چون شدم بیدار خاطر منصرف / هم ندین و هم زدینا منحرف  
 زانکه در سر شمع بودی سرسبز / زید باشد مبتدا قائم خبر  
 و آنچه بشنیدم ز ایشان کرام / کار غیر ما سمعت فی المنام  
 پس بدم محو را عود و لباب / چیز دیدم که ناید در شمار  
 کیشی دیگر دیدم در منام / جمله مردم رفته اندر سطح بام  
 جمله سوی آسمان می بسکند / کوئی یک اشراری میزند  
 من هم اندر سطح رفتم در زمان / هم نظر کردم سوی آسمان  
 برده آویخته دیدم بلند / یکمیش در آسمان میوبند  
 دانش آویخته سوی زمین / جمله مردم سوی پرده مقبلین  
 اندک اندک دانش با این نیست / من گرفتم دامین پرده بست  
 بوداد پیری بلوری و سفید / کار لطافت بد ز دیده ناپدید  
 ملکه

حلقه حلقه بافتن همچون زره / درک نمود زینش حسن و با صبر  
 دست جمله کوتاه و اندر شکفت / غیر دست من که او را بر گرفت  
 باز شد خواب و بگریخت باب / مثل خواب اولی دیدم خواب  
 کشته نازل ز آسمان چری بر / چشم بودی دوتنه خلقی کثیر  
 لیک اطرافش بیالامتنصل / از وسط چری بیاین متدل  
 بیچسبش و تش بدان مایل شد / ز مراد بیچسب حاصل شد  
 لیک شد او جانب من متخفص / من بدست خود نمودم متخفص  
 باز اندر خواب دیدم بکران / یک جیل به قله اش نا آسمان  
 بعضی مردم اندکی بالا روند / لیک و مانند و جمله عاجزند  
 من چه دیدم کوه را از روی فوق / رفتم اندر طرقة العینی فوق  
 دیده ام پس ز این امورات غریب / که نیاید در شمار و در حسیب  
 باز اندر خواب دیدم مسجدی / چون شدم داخل که کس آنجا بدی  
 یک حسن ابن امیر المؤمنین / دویش سجاده و باقر حسین  
 رفتم و کردم بر آن حضرت سلام / بوسه دادم دست آن شاه عظام  
 یک سوالی کردم و دارا و جواب / حمد نمودم خدا پس آنجانب



چونکه در من دیدت سلیم و زنا  
 که مرا باشد رضا اندر قضا  
 محبتی نشست بالای سرم  
 کوشیا من خفته اندر بستر  
 پس من اندر دهن من گذشت  
 من چه گویم درد داد چه داشت  
 گفت زین العابدین با آن خراب  
 ساز صفا را بود جوش خراب  
 پس درون سینه ام را چاک کرد  
 باطنم را از کثافت پاک کرد  
 دست خود بر سینه درویم کشید  
 سردی بخش قلب من رسید  
 کفتمش بر که تو چیزی از گرم  
 چون بخوانم من شمار انبکرم  
 چند شعری او بن پس یاد داد  
 خواندم آن شعار تا ماندم یاد  
 عرض کردم گفته ام اشعار چند  
 دیده اید آنها بود آیا پسند  
 گفت دیدم هست اشعار خوب  
 ضایع است او که چه می باشد خوب  
 بود آن اشعار اندر دستان  
 چون تغزل بود کرد و طرح شان  
 پس کفتم بعد اگر خواهند  
 یک مدی گویم از بهر شما  
 یک حمامه یکشی از روی پسند  
 نو کردی بر سر نخلی بلند  
 یاد آمد اندر آن شب آن مقام  
 یکقصیده کفتم از بهر امام  
 باری آن ابیات خواندم چندان  
 صد کردم روز شب بچاه و گاه

هر سبب آن اشعار خواندم بجا  
 هیچیک ز آنها ندیدم من بجا  
 پس من وقتی چنین شد آشکار  
 خواندن آنها نمی آید بکار  
 قصه آن حضرت ز خواندن مینمود  
 در نه تاثیر بخواندن مینمود  
 قصه او بوده است تهذیب عمل  
 نفس باید پاک سازم از خل  
 پس شرم مشغول بر تهذیب نفس  
 جهد کردم در پی تا دین نفس  
 رو نمودم سوی اخلاص و صفا  
 از ریاضت قلب را دوام جلا  
 مشغول در کثرت و فکر و نظر  
 متصل در عبرت و ذکر و فکر  
 خواندمی قرآن همیشه مستمر  
 کردم استغفار را اندر هر سحر  
 پس مناماتی دیدم عجیب  
 دست دادم سیرای من غریب  
 مر مرا در عالم غیب و شهود  
 پس عجایبی بحد رخ نمود  
 آسمانها گاه رسید یدم خواب  
 گاه از جبات بودم فتح باب  
 گاه بر رخ گاه الوان نقوش  
 که از آنها مات ماندی عقل و پیش  
 پس من ابواب رویت باز شد  
 دعدو کو کرده بود انجاشد  
 هر زمان میخواستم در در شب  
 دیدم هر یک از آنها تعجب  
 گاه در صحن سخن من از منام  
 میشدم پیدار و مطلب تمام



از میدیدم همان مطلب خواب  
مینمودم ختم مطلب از خواب  
گاه بعضی قلمش کشتی مرا  
مسئلت کن بهر از آنها دعا  
شیخ صالح گوید بد بمن  
التماس او کرد یک روز بمن  
حضرت قائم اگر دیدی خواب  
عرض کن از قول من بر نجاب  
شیخ صالح مطمئن باشد دعا  
پس بدیدم حضرت و گفتم در  
پس دعا در باره صالح نمود  
نموده آن بعد از آن بی فاصله  
چون برویاشد برآیم فتح باب  
چند مطلب را نمودم من سوال  
پس دادم در دهان خویشان  
نصف ساعت زان شراب پیل  
سیر کتم زان شراب کرم و تر  
هم بشی دیگر پس از چندین سنین  
گفتمش یا سیدی خواهم که من  
از خلایق جمله کردم منقطع  
چون نمی کردم از ایشان منقطع  
دست

دوست میدادم بپایان تر و خجسته  
دریم خوشتر از این خلق جوی  
هیچکس از خلق نشناسد مرا  
باب آمیزش ز ایشان ندرا  
گفت میاشد برایت این صلاح  
خلق را حساب فوزی و صلاح  
امرا که نشر سازی بین خلق  
هست بهتر خود کنی از خلق طلق  
باز نمودم من اصرار زیاد  
باشم اندر از واد انفساد  
در جوابم باز فرمود این چنین  
این تمنای تو ممکن بعد حسین  
پس مرا غافل نمود و شد همان  
کردش تقیتش بر من شد عیان  
باز هم خواهم نمودم این چنین  
باز فرمود اگر ممکن بعد حسین  
باز غایت کشت و من شتاقم  
جستجو نمودم او را یا قسم  
باز هم نمودم اصرار زیاد  
مطلبم حاصل نشد اتم داد  
چونکه از مقصود کستم نا امید  
عرض کردم توشه بر من بده  
کرد پس دست مبارک را بلند  
تا که صبح سینه درویم کند  
عرض نمودم که بذا ما ازید  
سیدی منکم فقال ما ترید  
گفتمش خواهم که زان آید من  
از ره احسان پاشای بمن  
عرض نمودم از ریش علی حلاله  
پس دهن اندر دهان من نهاد  
خودم از ریش علی حلاله  
بیک



بسکه لذت دشت آب سرد بود / حالت ضعفی بمن رخ در نمود  
 ایستاده هر دو بر پا و تیرین / من ز قریب ضعف منبستم زین  
 باز بر پا خواستم لیکن بمن / خنده میفرمود آن شاه زین  
 باز دیگر باز آن سلطان جود / مثل اول باز سیر آیم نمود  
 الغرض دیدم امامان را همه / جز جواد و دارم از این همه  
 با هران یک دست دادی چهل ع / مشلت میگردم از دلی قطع  
 چون بمیر حمله دادندی جواب / که همین هرت صلاح است محبوب  
 بود این اقبال بر من سالها / بهر من بودی بسی اقبالها  
 آنچه در نقطه بمن شد شسته / می شدم در خواب و ارا متبه  
 خیر مائی شد بمن فاش و عیان / که نیم قادر کنم احصای آن  
 دین عجب ترا آنچه را بودم مرام / احوال آن دیدم اندر مرام  
 فتح میشد بهر من عنوان او / کشف کشتی کا ملا برهان او  
 سالها بودم بدین وضع و اس / تا شدم معروف اندرین پاس  
 مشغول گشتم چه با خلق جهان / مرغ اقبالم پید از آسمان  
 شد صد آن اقبال اندر بسته شد / خاطرم زار و توان چسته شد

غیر اول

غیر اول چون گزفتم مسلکی / می برینم حال الاندکی  
 باز از جمله امورا دره / انکه کمیشب چون که ختم با صره  
 دیدم اندر خواب امیر المومنین / مقتدی اولین دحسین  
 بعد از در مجلسی اطراف آن / جمع بسیاری از جمله عالمان  
 چونکه رفتم سوی او کردم سلام / کرد آنحضرت برای من قیام  
 من نشتم زود در صف نعال / قال ما هذا مکانک قم تعال  
 خواستم بر پانثتم پیش تر / باز فرمود او بسیار نزدیگر  
 تا مرا بنشانند در هپلوی خویش / پس نوازش کرد از انداز پیش  
 پس شوالاتی نمودم ز آن جناب / از مطلق داد از جمله جواب  
 ز این منظر دایم مرا حال بود / بهتم مناماتی که الهیات بود  
 چون بر آیم دست دادی مشکلی / حل آن در خود دیدم محلی  
 و آنچه پنهان بود در شوال الغیف / کشف کشتی بهر من در حال غیف  
 چون بر آیم دست دادی اشتباه / هیچ از آن بر من نماندی اشتباه  
 هم مسائل بهر من ظاهر شدی / هم دلایلش همچو خورشید شدی  
 که خلائق جمله کشتی مجتمع / شبه سازند بر من مجتمع



و آمد آوردند بر من که هزار  
بی نقب بی رخت و رنج و عذاب  
یا فتم جاری احادیث و خبر  
صدق قولم را کلام آیت است  
من مخالف کشته با اهل کلام  
هم مخالف با حکیمان کشته ام  
مطلب من با احادیث است  
اکثر اهل کلام و حکمت است  
هم مخالف با احادیث خبر  
بل نمی فهمند احادیث امام  
که تو خواهی صدق قولم بر این  
بود باین من دشمنی کبیر  
شیخ محمد می نمود انکار من  
شب چه شد در خواب دیدم امام  
پس شکایت کردم از احوال من  
اختراعات و منافات بسیار  
میشدی ظاهر برای من جواب  
طریق چیزی که آن لطیف اندر نظر  
و آن که بسیاریم که اندر حکمت است  
در مسائل غلبش بر هر مقام  
از مذاق و زری ایشان کشته ام  
هر حدیثی را هم مرا مقرون بخت  
بر مخالف آنچه را محبت است  
اکثر از تفسیر و برهان و خبر  
معینش سازند بر غیر امام  
از ره انصاف تا کرده منین  
گفتگو و اجتماعات کثیر  
پس تحاشی و پشت از انکار من  
حضرت مادی بر او باد سلام  
هستشان از قول من هم و هرگاه

در جوابم گفت ایشان نیست  
ترک کن خلق و بسا خوش باش  
پس برون آورد اوراقی زیادت  
ما را آنکه است آنرا عشر  
بدر مصدر جمله بر نام خدا  
چیزهایی بود در تحقیق آن  
که نکردی هیچ یکس تصدیق آن  
سپردنانی عرض کردم یا نبی  
گفته اینها را که ایشان نیستی

گفت من من اینها را بگفتم  
گفتمش کی اهل اینها من شدم  
از چه فرمودی و این با عجب  
باز هم فرمود آن سلطان دین  
هم بگویم هست از روی نیت  
این بود اریس بود از اهل بهشت  
این بود اریس بود از اهل بهشت  
هم بگویم آنکه عیب آنرا نام  
دارد اندر حجت المادی مقام



مان مشومقدور اندر ظاهرش  
 بین تو از باطن برشت ظاهرش  
 کر چه ظاهر خفت و از اهل عی است  
 لیک آفر باز گشت سوی است  
 با ابا مان عهد و پیمانش بود  
 کر چه وقت رفتن جانش بود  
 بود عبد الله سنی و علید  
 مرد عشاری و مذموم و عینید  
 هیچ مان نشیده ز افعال خیر  
 ظاهرش اندر ظلمات شستیر  
 لیک از سادات کردی حرام  
 دشتی محبوب سادات عظام  
 من نکم خواب خود را کسی  
 آبی بگذشت روزی مجلسی  
 منعقد جمعی در اواز شیعیان  
 حال عبد الله را کردم بیان  
 یکسره از نامه عطار بود  
 هم ستمی او هم او را یار بود  
 گفت عبد الله مرد شیعی است  
 دیگران گفتند شخصی نیست  
 خورد سو کند او بصدق این سخن  
 کس نداند خبر خدا داد و من  
 او رفیق و هم شفیق من بود  
 باطنایار و صدیق من بود  
 اتفاقا یک نزاعی افتاد  
 آن بدو بر شیعیان غالب شده  
 در قلیف و بعضی اعراب سواد  
 ز اهل حساستغافرت خوانند  
 شیعیان از دشمنان بار شده  
 عسکری از بهریشان ار شد  
 عسکر

عسکر از احسان شد سوزی قلیف  
 تا ملک سازند از آن قوم ضعیف  
 بود عبد الله از آهن کینفر  
 بسته بود از بهر یارشان کمر  
 رفت و اندر دست اعدا گشته شد  
 پیکرش در خاک و خون گشته شد  
 رفت در جنگ شهادت یافت  
 در شهادت پس معادتی یافت  
 این یک از آن خواها بقیه بود  
 لایق تقریر و هم تحسیر بود  
 کشف این اسرار کرد پیش ازین  
 فی ردا بر جابلین و حامدین  
 این سخننا بسته ام گرفتار  
 آیم و حیرم آن بود عاید را  
 شرح عالم یافت اینجا ختام  
 تا به اینجا بود عالم و السلام  
 الزام نمودن اصولی شیخی را در عدم محبت  
 خواب و احتجاجات طرفین از روی  
 سنت و کتاب

گفت اصولی از تو دارم کمال  
 کوشده از روی دقت بمقال  
 خبر بر ما کرده پیغمبر حرام  
 بنیت اندر مرتش جای کلام  
 حال اگر یک عالمی منسوب  
 گفت پیغمبر حلالستی شراب  
 رو بر دم کن بلغ این سخن  
 مطلق کن خلق را از حکم من  
 خلقا



خلق را از ابلاغ او تکلیف است  
 اهل دین را باز کو تو ضعیف است  
 خلق را تکلیف چه در تنقیح  
 میکند شیخ این محال از آن کلام  
 گفت حجت نیست اندر شرع و عباد  
 خواب را اصلی نباشد چون شرع  
 نیست تکلیف و برزگان و عدول  
 که ز حل سازند بر حرمت عدول  
 گفت اصلی چون که تو کردی قبول  
 خواب حجت نیست در شرع و عدول

### سؤال دیگری اصولی است

باز دارم من سؤال دیگری  
 که جوابش کرا از آن مستحضر  
 معتبر پیش تو صاحب احتجاج  
 یا که رد مشر منی از الجاج  
 گفت شیخی هست پس معتبر  
 از برزگان هست و از اهل خبر  
 گفت اصولی معتبر دانی صدق  
 گفت شیخی ایست از اهل وثوق  
 گفت اصولی شیخ طوسی چون بود  
 گفت شیخی عالمی همچون بود  
 گفت اصولی صاحب کافی بگو  
 کا ذیست او یا که باشد شکو  
 گفت اصولی محلی صاحب بخار  
 عالمست و صادق است و کامل  
 گفت اصولی یکیش از پنج تن  
 چون بود گفتا که قولش ستوار

در کتاب

در کتاب

در کتاب الغیبه شیخ مجلسی  
 که موثق هست نزد هر کسی  
 ذکر کرده این خبر از آن چارتن  
 که کنم تقریر از خبر تو من  
 گفت احمق بن یعقوب چنین  
 که مرا بعضی مسائل ز امر دین  
 بود مشکل بل آنها پیش من  
 کشته ددل باعث تو حیرت من  
 پس مسائل های خود کردم رسم  
 مشکلی خود نمودم مرسم  
 بردم آن مکتوب را نزد همان  
 ابن عثمان نایب خاتم امام  
 کردم استدعا کند تقدیم آن  
 خدمت سلطان وین صاحبان  
 یافت توقع چنین غرض دور  
 آدا از طور آکی لوح نور  
 حاصل مضمون آنها این بود  
 اصل آن اندر کتب تدوین بود  
 حق بر اوست باشد ایت  
 هم بر آن ثابت قدم نباید  
 آنچه پرسیدی ز امر منکران  
 ز اهل بیت و ابن عسکریان  
 در میان خالق و این خلق خس  
 تقرایت نه بود او خویش کس  
 هر که انکار کند باین وضوح  
 نیست از من او بود چون بگوید  
 در حق من شیوه عم با دلد  
 چون پهل اخوه یوسف بود  
 هم قعا اندر شریعت ندادم  
 پاک در سلما ب نه بهرام

و آن چه



خلق را از ابلاغ او تکلیف صحت  
 اهل دین را باز کو توضیح صحت  
 خلق را تکلیف چه در تنقیص ال  
 میکند شیخ این محال از آن حرام  
 گفت حجت نیست اندر شرع خواب  
 خواب را اصلی نباشد چون برآ  
 نیست تکلیف بر بزرگان و عدول  
 که زحل سازند بر حرمت عدول  
 گفت اصولی چون که تو کردی قبول  
 خواب حجت نیست در شرع و عدول

### سؤال دیگری اصولی این شیخی

باز دارم من سؤال دیگری  
 که جوابش گرازا آن مستحضر  
 معتبر پیش تو صاحب احتجاج  
 یا که رد مشرعیاتی از الجاج  
 گفت شیخی هست پس معتبر  
 از بزرگان هست و از اهل خبر  
 گفت اصولی معتبر و انی صدق  
 گفت شیخی اوست از اهل وثوق  
 گفت اصولی شیخ طوسی چون بود  
 گفت شیخی عالمی بچون بود  
 گفت اصولی صاحب کافی بگو  
 کاذب است او یا که باشد شکو  
 گفت اصولی مجلسی صاحب بار  
 عالمست و صادق است و کامل است  
 گفت اصولی یکیش از پنج تن  
 چون بود گفتا که قولش ستوار  
 در کتاب

گفت شیخی  
 از اهل خبر  
 و از اهل وثوق  
 و از اهل خبر

در کتاب انچه شیخ مجلسی  
 که موثق هست نزد هر کسی  
 ذکر کرده این خبر از آن چارتن  
 که کنم تقریر از خبیر تو من  
 گفت استحقاق بن یعقوب اینچنین  
 که مرا بعضی مسائل ز امر دین  
 بود مشکل اهل آنها پیش من  
 گشته در دل باعث توحین من  
 پس مسائل های خود کردم رسم  
 مشکلی خود نمودم در رسم  
 بردم آن مکتوب را نزد همان  
 ابن عثمان نایب خاتم امام  
 کردم استدعا کند تقدیم آن  
 خدمت سلطان دین صاحب زمان  
 یافت توقیع عینین غر صدور  
 آد از طور آکمی لوح نور  
 حاصل مضمون آنها این بود  
 اصل آن اندر کتب تدوین بود  
 حق بر اوست باشد ایت  
 هم بر آن ثابت قدم بناید  
 آنچه پرسیدی ز امر منکران  
 ز اهل بیت و ابن عسک مایان  
 در میان خالق و این خلق خس  
 تقرابت نه بود او خویش گس  
 هر که انکار کند باین وضوح  
 نیست از من او بود چون انچه  
 در حق من شیوه عم بادل  
 چون پیل اخوه یوسف بود  
 هم قعا اندر شریعت ندادم  
 باک در سلما ب نه بر امام

و آن چه



دان چه از خمس زکوة و غیر آن که مباحاید کنید از مالتان  
 ما تقبل میکنم از محبت این که شما ظاهر شوید از بهر دین  
 مالتان و نفستان ظاهر شود نور حق در قلبتان ظاهر شود  
 هر که خواهد قطع سازد یا ادا حق خود یکسان بود پیش ما  
 هست بهتر آنچه حق داده یا از عطایش ز آنچه داده بر شما  
 از ظهور من خدا داناتر است ادب هر خود قوی و قاهر است  
 هر که تعیین کرد و قتش گذشت اندر این دعوا یقیناً است  
 و اگر میکوید چنین گشته شد او بخون خویش گشته شد  
 این سخن کفر است و تکذیب و ضلال کافر است بگس نزد و الحلال  
 هر حادث که بدین یا بد وقوع خلق را باید نمایندگی جو  
 بردات و ناقل اخبار ما راویان و حامل آثار ما  
 راویان من شمار میشوند در میان خلق آنها آیتند  
 من بر آنها حجت از کرد کار تا ظهور من در است و قرا  
 از محمد بن عثمان هم رضا هست یزدان در پیش من می  
 او مرا باشد ثقه هم مستند بم کتاب من کتاب او بود

و این همه کجاست این هزار رزق و باشد که حسدای کبر و دور  
 قلب او را آورد اندر صلاح شکش از دل زایل و یا بد قلع  
 و آنچه نزد ما فرستادی توان و آنچه نرسد و نپاشد صلاح  
 و ز کثیر مطهر باشد من نیست طیب و آن حرامی من  
 و ان محمد این شادان نعیم هست مردی شیعده و دین تویم  
 و ان ابو الخطاب با محابله حمله ملعون و شیطان کرده و رو  
 تا توانی خویش را کن بعید را که داد عطا و آن ملید  
 من بری از او و از قوش بکا هم بری آبادی من زان متری  
 و اگر میکیرد ز مردم مال ما هیچ سازد پیش خود اموال ما  
 که کلیت بر آن انداخت است آنچنان باشد که آتش خرد است  
 خمس بر شیعیان کردم مباح کان بود از بهر شان خود و قلع  
 تا شود طیب و لذت شان می از خباثتشان نباشد هم غمی  
 و آن کردم که ز دین برگشته اند در عطاء خود پشیمان گشته اند  
 هر که خواهد مال خود پس میدهد در چنین منت از آنها میدیم  
 ما بگا و کان نداریم احتیاج خویشتن دانند در راه اعوجاج



غبت ما کان بود امر عجیب  
 زان خدا فرموده که دست بگشایید  
 بیچیک را آید من ممکن شد  
 که بگردنشان یکی بیعت بند  
 بیعت سلطان این عصر و زمان  
 که بدند از باغیان و طایغان  
 داشت اند کردن آنها وقوع  
 کارشان نسبت سلطان در نوع  
 لیک من ظاهر شوم در حالتی  
 که مرا نبود بکردن بیعتی  
 اشغاع از غیبت من در جهان  
 میرند اهل زمین و آسمان  
 هست مثل اشغاع آفتاب  
 کار نظر او را پوشاند سحاب  
 بر زمین دایل او هستم آمان  
 چون ستاره از برای آسمان  
 پس فرود بید از باب سوال  
 ز این بختها کان بود دور و نوال  
 آنچه از کار شما نبود ضرور  
 خوشتن دارید از آن کار دور  
 خود میدانید در رخ و طاف  
 ز آنچه خود کردید اید از آن معاف  
 فاکثر الدعوة بتجمل العرج  
 ان فی ذالک لکم قرب العرج  
 بر تو ای اسحق بن یعقوب باد  
 رحمت و یو که از اهل رشاد  
 ناید پنجا بود تو قیام مسیم  
 حاصل مضمون فرمان فریغ  
 در غیاب

در غیاب خود امام حسن و مجتهد  
 این چنین تکلیف ما کرد و بیان  
 امر مردم کرده را جمع بر دست  
 هم روایت و هم ثقات و هم قضات  
 هر که در دین مشکلیش آید پیش  
 نزد ما رفع میسازد و خویش  
 را و یان دین مردم ما کنند  
 که با مردمین و مذہب عالمند  
 مردمان را طاعت از دست  
 نبرد باشد هر که آنها کرد و قض  
 س که ششوی بگوید مرخصی باب  
 دیده ام پیغمبر عالی جناب  
 امر فرمودند آن و الا تبار  
 که بکن ابلغ بر خورد و کسار  
 حاکم آنها نیست و غیبت کی  
 کافر است آنکس بدل باید شکی  
 مرجع دین مکتف باید بود  
 که بقوم مسلمین شاهد بود  
 حاکمی خواهد غیر این عدول  
 طاعتش سازند از ایمان قتل  
 اوست ناطق دیگر این ملامت شود  
 در طریق انفراد ثابت شوند  
 هر که روی خوشتن تا برانند  
 اقتدا در تشش و دوزخ بروند  
 قول اینکس را نباید که شکرد  
 حکم این توقع را فرمودش کرد  
 یا که خواب چنین کس باطل است  
 در طریق شرع مذہب طاعت  
 خلق تکلیف با این خواب نیست  
 خود ترا اقرار محبت خواب نیست



## جواب شیخی سؤالات صلیا

گفت شیخی گوشه‌نادر جاب هم ز توقع مبارک هم رخت  
 پس بدان توقع را معنی بود فرض اگر سازیم از مولا بود  
 بعضی از آن حکم تاکیدش بود بعضی دیگر حکم تحذیرش بود  
 بعضی دیگر قابل تاویل دان بعضی دیگر بلا تعلق تعطیل دان  
 بعضی دیگر را تاویل کرده اند یا ظهور او محمول کرده اند  
 بعضی دیگر قطعی و فوری بود بعضی دیگر شخصی و نوعی بود  
 هم در این توقع حمل نام که مباح او کشته از بهر انعام  
 عالمان دین توقف کرده اند ظاهراً او را تخلف کرده اند  
 از برای او محال گفته اند پس در محمل برایش نهاده اند  
 هر حضرت بعضی توقیعات است که برای جمله تأویلات است  
 ایها مردم جاهل شده اند پس حادث از لبش شنیده اند  
 هست از آنها این حدیث مختصر که بود راوی آن پس مقبره  
 عن محمد بن یعقوب الطیغنی رفعه عن الزهیری  
 الی ان قال قال الحجة المظهر صلوات الله

علیه شفاهاً ملعون ملعون من آخره لعنه  
 الی ان تشبک النجوم ملعون ملعون من  
 احتر العدة الی ان تنقضي النجوم ملعون الی آخر  
 گفت آنحضرت شفاهاً اینچنین که هر آنکس از کرده مسلمین  
 احقر اندازد نماز صبح را تا شود پنهان ستاره در سما  
 اینچنین کس است ملعون باد و بار کرد مکرار آنست و الا تبار  
 یا نماز مغرب اندازد عقب که مشکب احقر آن کرد و شب  
 این چنین کس هم لعین است لعین هر لعینی را یقیناً نیست دین  
 حال منی اکثری از عالمان در نماز و صاف زانقر همان  
 پس چنین حکمی بتاکید است حمل معنی آن نیست اندر تزلزل  
 اشاره لهذا التوقع الرفع مخرج لعلی بن  
 محمد السمري رضی الله عنه بعد از بسطه  
 علی ابن محمد السمري عظم الله اجره و انک  
 فیک فانک میت مانیک وین ستیام



فاجتمع امرک و لا ترعنا الى احد فقوم متعالمک  
 بعد وفاتک فقد وقعت الغيبة التامة فلا ظهور  
 الا بعد اذن الله تعالى ذکره و ذالک بعون  
 الاکمل قسوة القلب و امتلاء الارض جورا و  
 شیعی من یسع المشاهدة الا فمن ادعی المشاهدة  
 قبل خروج السفیانی و الصیحه فهو  
 کاذب مفتبر و لا حول و لا قوة الا بالله

باز در توقع دیگر این چنین حکم فرموده است شیطانین  
 هر که رویت کرد از من ادعا هست او کذاب بسته افترا  
 بعد از این دیدند اجتناب عالمان و فاضلان مستجاب  
 دیده اند او را پس از نزدیک و پس معاخر کرده و حضرت ظهور  
 دیده اند او را بسی زایل نفس که نمائده جای شبهه هر کس  
 پس عبارت نیست در معنی دلیل هر سخن را هست از خارج دلیل  
 پس امام آنجا که فرموده روایات مجتهدان از زمین را و دلالت  
 این سخن را معنی دیگر بود کاهل معنی خاصه مستحضر بود

جای

جای دیگر بسته وارد شد و در نظریں در حدیث  
 عن الصادق علیه السلام انظر الى رجل یعلم  
 قدر و سی حدیثا و نظری فی حلالنا و حرامنا  
 و عرف احکامنا فارضوا به حکما فانی قد  
 جعلت علیکم کما

یک رجل گفته امام اندر شما کی رجل الطلاق کرد در حال  
 در جعلت با ضمیر مفرد است و احدیت را مناظره در دست  
 بود که لازم مردم حاکمان جمیع سر مودی ام اند بیان  
 خواهم محبت نباشد بهر ما ما داریم این سخن را ادعا  
 خواب محبت نیست در شرع نیست لیکن اینجا نکته با باشد لطیف  
 من بگویم که محبت هست نوم تا که مردم مورد تشیع و نوم  
 لیکن مردم جمله اندر حکم خواب حقیقه اند چشم به نشان خواب  
 من همی دانم که خیر المرسلین از نبوت خوانده خواب موین  
 فی جامع الاحبار و کافی و غیر آنها  
 عن کتاب التفسیر عن الائمة علیه السلام

آن



فاجتمع امرک و لا ترخص الی احد فیقوم مرتکبک  
 بعد و فاتک فقد وقعت الغیبة التامة فیا ظهور  
 الا بعد اذن الله تعالی ذکره و ذالک بعد طول  
 الاکل قسوة القلب و امتلاء الارض جورا و سفا  
 سیغی من یدع المشاهدة الا فمن ادعی لمشاهدة  
 قبل خروج السفیانی و الصیحه فهو  
 کاذب مفتبر و لا حول و لا قوة الا بالله

باز در وقوع دیگر این چنین حکم فرموده است شهادتین  
 هر که زوینت کرد از من ادعا هست او کذاب بسته اقرا  
 بعد از این دیدند اجتناب عالمان و فاضلان مستجاب  
 دیده اند او را پس از نزدیک و دور پس معاصر کرده زنجیر ظهور  
 دیده اند او را بسی زایل نفس که نمائده جای شبهه هر کس  
 پس عبارت نیست در معنی خیل هر سخن را هست از خارج دلیل  
 پس امام آنجا که فرموده روایات مجتهدان اهل زمین را و دلالت  
 این سخن را معنی دیگر بود کابل معنی خاصه مستحق بود

جای

جای دیگر گشته دارد خدا و در نظر من در حدیث انظر  
 عن الصادق علیه السلام انظر الی رجل منکم  
 قد روی حدیثا و نظری حسنا لنا و حرمانا  
 و عرف احکامنا فارضوا به حکما فانی قد  
 جعلت علیکم الکما

یک رجل گفته امام از شما کی رجل الطلاق کرد در رجال  
 در جعلت ما ضمیر مفرد است و احدیت را مناطه و مورد است  
 بود که لازم مردم حاکمان جمیع سر مودی ام از بیان  
 خواهم محبت نباشد بهر ما ما نداریم این سخن را ادعا  
 خواب محبت نیست در شرع ثقیف لیکن اینجا نکته با باشد لطیف  
 من نمیگویم که محبت هست نوم تا که کردم مورد تشیع و نوم  
 لیکن مردم جمله اندر حکم خواب حقیقه اند چشم با نشان خواب  
 من همی دانم که خیر المصلین از نبوت خوانده خواب بخون  
 فی جامع الاحبار و کافی و غیر آنها  
 عن کتاب التفسیر عن الائمة علیه السلام

آن



اِنَّ رُؤْيَا الْمُؤْمِنِ صَحِيحَةٌ لَّانْ لَفْتِ طَرَفَهُ  
 وَلَقَدْ تَتَبَعْتُهُ وَتَحْتَجُّجُ قَلْبُهُ مِنَ الْمَلَأَكَةِ  
 فَهِيَ وَحْيٌ مِنَ الْعَزِيزِ الْخَبِيرِ ثُمَّ رَوَى  
 عَنْ جَدِّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ أَنَّهُ  
 قَالَ وَإِنَّ الرُّؤْيَاءَ الصَّادِقَةَ حَبْرٌ مِنْ  
 سَبْعِينَ خَرَّةً مِنْ حَبْرَةِ النَّبِيِّ وَ  
 وَقَالَ مَنْ رَأَى فِتْرَةً رَأَى قَاتِلَ  
 الشَّيْطَانِ لَا تَمَثِّلُ بِي

اندر این آیه بارها صحیح  
 نفس مؤمن طیب است و طاهر است  
 هم یقین او صحیح و کامل است  
 آنچه بنید از ملک بنید یقین  
 باز فرمود آنکه در مقام  
 هر که را در خواب بنمایم چنین  
 خواب مؤمن است بی عیب و صحیح  
 در وجودش روح هدایت است  
 نور حق تا بیده او را در دل  
 و آن بود از حق بر او وحی بوسه  
 من را آنی و ستر آنی فی المنام  
 او مرادید است از روی یقین

هر

هر شیطان این بود لری قال که مراد خواب کرد و او مثال  
 نیست او را قدرتی در کردن که ممتثل خویشتر سازد بن  
 خواب اندر امر از رحمانی بود خواب از امر از روحانی بود  
 خواب آیات بزرگ است خواب یزدان را دلیل باهر است  
 خواب بعد از مرگ آگاهی دهد که بعضی حجت و ناری بود  
 خواب میگوید عیوب صمیمه میدهد اخبار عال آیه  
 خواب راه معرفت نفس دان گذرین نفس است نفسی مثل آن  
 خواب در جهان را دلیل ظاهر است هم دلیل بر شرع باهر است  
 خواب آن عالم که نامش گبر است از برای آن دلیل الظاهر است  
 که بدین چون شد ملاک و محمل نیست نفس ایش در آن کل  
 عالمی دیگر در این عالم بود که در آنجا معنی و متقسم بود  
 خواب بعضی انبیاء تحت است ای با جماعت که از تعظیم است  
 بود بعضی سپاه را خواب و حکمتشان در خواب بود و در سخن  
 خواب گوید از نعیم دار عباد خواب گوید از صواب از عباد  
 خواب سازد در رفع ملو از نور را که بر آداب آن شد بر آیه

این



این چنین فرمود روزی مصطفی که بود اختیار کم اولو الهی  
 را بر رسیدند من به گفت آن است اولو الاصلاح صادق جهان  
 خواب می باشد دلیل بعثت خواب آلود بود از شر و شر  
 خواب باشد استیابی پس قوی که گهی میری دگر زنده شوی  
 خواب دنیا را نشان است از زوال که ازو باید نمودن شغال  
 است از جن عبادت نوع خواب که نویسند از برای او ثواب  
 من نیکویم سخن در این مقام رو بخوان شطری تو از دار السلام  
 رو بخوان از کتاب مستطاب تا شوی بیدار تو از خواب خواب  
 رو در این باغ و بحسین از روی اثر تا ز معنی خواب کردی خبر  
 تو بخواب خویش منی خواب خواب بلکه بیدارت نماید آن کتاب  
 اف برنگس باد و باد بادف که نداند خواب را خبر خریف  
 جواب دادن اصولی و قطع سخن را  
 نمودن و ساکت شدن شیخی و در گوشه

غمودن

گفت

گفت اصولی بر کن این فناء حیف باشد گوش بر این چاه  
 هر که ناطق منحصر داند بفرود از شریعت باید او را کرد طرد  
 تو بعقل و نقل و اجماع و کتاب کافری و از تو و حبیب تنهاب  
 با تو هم نبود و در حق کلام ختم می سازم سخن در این مقام  
 باش تو در این عقیده متدلم تا نماید حضرت قائم متمام  
 سر بر دارنا طقت یاد و انفعالا محو سازد نامتاز از روز کار  
 مقالات اصولی و صوفی و محباده آنها  
 با یکدیگر و استدلال نمودن هر یک

حقیقت خود را از طریق آثار و خبر

صوفی بیچاره ساکت گشته بود زیر خرقه گوشه نشسته بود  
 کرد اصولی رو بصوفی که شما میکردی تقویت اینجا زما  
 بسته لب ز این سخنهای ساکتی هر با عرفان پوسان ساعتی  
 گفت صوفی با اصولی این بر جای داشت صد آفرین  
 قبح باشد این سخنهای اهل علم این سخنهای باعث قهرت و علم

تو سخن



تو سخن کوئی بمثل جابلان  
میزنی طعنه بعلم عارفان  
لفظ پوشیده کلام جابلان  
از جهالت دور انکو عاقلان  
بر وجود خود تخت میسازد  
عارفان را تو متسخ میسازد  
خود خلاف شرع باشد مسخره  
مسخره باشد نشان از غفرت  
مسخره در شرع میباشد حرام  
حق تعالی دآن عزیز در مقام  
ای بساکس را تو استهزا کنی  
از تو بهتر چون دروش دکنی  
ظاهر تو باشد از وی سیکر  
باطن او باشد از تو خوتر  
تو متسخ میکنی بر اهل فقر  
عنیت آنها را پیشیت عظم قدر  
بنگری بر خرقه صد پاره شان  
بس طنون بد کنی در بار شان  
بنگری بر چشم ظاهر حالشان  
که نمیشد بد نیایشان  
لیک در باطن نه بینی قربان  
گرچه مثل جریه شان بر شان  
ای بساکس را که کوئی ابله است  
باطنش از نور دانش که است  
باطناً چون بنگری بنیابود  
در طریقی معرفت دانا بود  
ای بساکوری که اورانی بفر  
باطنش سوی خدا و مد نظر  
ای بساکشی بظاهر لال شد  
لیک در باطن ز اهل حال شد

ای بساک

ای بساکس را که تو بینی احم  
کوشش مایش بشود صوفی مضم  
بس بجا هر سنگ را زدی خلق  
منکر اندر زنده شان که نه خلق  
چشم ظاهر بین خود را کور کن  
چشم باطن بین خود پر نور کن  
سیما بر صوفیان پاک باز  
که ز اهل مفسدین و اهل باز  
گرچه در ظاهر ز حسن ظاهر  
لیک در باطن همه افلاکین  
جمشان در عرصه غمراستی  
جانشان در عالم پاکستی  
فرع را بسته شده جویای اصل  
جانشان با جان با نام اصل  
پاکبازان بساط مردیند  
دور از نادانی و نامردیند  
زند جان در زنده قلب زنده پوش  
خرقه دوز و خرقه خرقه پوش  
پادشاهانند بی تاج و کلاه  
جای سلطانندی ملک و سپاه  
چپته دشان بر علم لدن  
قولشان و حرفشان مقبول کن  
جمشان از این علایق رسته است  
رشته جانشان بچسب رسته است  
عارف مدلول گشته بی دلیل  
اصل کرده و اصل اصل اصل

تو کجا دورک دال عارفان

فانفتوانی حتم کوفت لسان

اعراض



آخر اصل اصولی ابعاد صوفی

گفت اصولی صوفیا آنست که پیش از این در دودی غنائی  
 شرع را هرگز نگزوم من خلاف در وجود من نباشد لبر و لاف  
 خود در اینجا شرع را تابع ندیم منیت از شرع خارج یکقدم  
 اندر اینجا مست از من برتوبت که زلعن تو کشیدم زرد و دست  
 من این بود که گنای کرده نام صوفی بر زبان آوردم  
 من ایشان را تکلم بر زبان خود خطائی باشد از ایشان  
 عن الرضا علیه الصلوة و السلام من عرف  
 عنده الصوفیة ولم یکن یمسک لم یکن علیها  
 فلیس متاد من انکرهم فکانما جاهد الکفار  
 بین یدی رسول الله

این چنین فرموده شادین فنا بر دوش باد آلف آشنا  
 هر که بگویند نام صوفیان می نگرند انکار از قلب زبان  
 منیت در آهست بیکانه نما واجب است انکار این قوم و نما  
 هر که کرد انکار ایشان کوشا باید انکار عند المصطفی  
 گفت

گفت صوفی یا اغانا لکم کرده موضوع را اینجا تو کم  
 کرده اینجا بسی توانست باه من ترا زین شنبه باز شنبه  
 آفرین بر هوشته ای صاحب کمال منیت این صوفی که تو کردی خیال  
 لفظ صوفی اندر اینجا مطلق است که مقید به کلام تو حق است  
 صوفی آن صوفیت کامل است این چنین صوفی جبر لغت است  
 در بریت مستحق باشند طعن من هم ایشان را کنم انکار و لعن  
 ز این نظم سازی بختیاد حکم که زبان در کت کردید کم  
 هست استخراج تو از این قبیل که سان فهم نباشد کلیل  
 خوب مستخرج شدی احکام را مجتهد کشتی تو خاص عام را  
 آفرین بر دین صاف و پاک تو آفرین بر قوه ادراک تو  
 هر خبر را که چنین عنوان کنی خانه ایمان خود ویران کنی  
 که چنین معنی نمائی هر حدیث بانه اندرین تو میباشی خبیث  
 هر حدیثی را محال و نوردی است فهم آن نه خود هر بخردی است

صعب باشد فهم آثار و خبر

منیت آسان پیش هر بی پاوسه

قال



آخر اصل اصولی بکار رفتن صوفی

گفت اصولی بوضیای آن نام زد پیش از این در دلدی و زمان  
 شرع را هرگز نگزدم من خلاف در وجود من نباشد لبر و لاف  
 خود در اینجا شرع را تابع ندیم منستم از شرع خارج بکنیم  
 اندر اینجا هست از من بر تو هست که زلعن تو کشیدم زرد و دست  
 من این مورد کتابی کرده ام نام صوفی بر زبان آورده ام  
 من ایشان را تکلم بر زبان خود خطائی باشد از حق ایشان  
 عن الرضا علیه الصلوة و السلام من عرف  
 عنده الصوفیة و لم یسکر ثم لم یسکر فلیس من الکفار  
 فلیس من الکفار من الکرام فکانتما جاد الکفار  
 بین مدی رسول الله

این چنین فرموده شد درین زمان بر دوش باد آلف ایشان  
 هر که بگویند نام صوفیان می نگرند انکار از قلب زبان  
 نیست از ما هست بیکانه نما واجب است انکار این قوم و غا  
 هر که کرد انکار ایشان گویند جاد الکفار عند المصطفی  
 گفت

گفت صوفی یا اغانا لا تم کرده موضوع را اینجا تو کم  
 کرده اینجا بسی توانسته باه من ترا ازین شنبه سازم شنبه  
 آفرین بر مرگشت ای صاحب کمال نیست این صوفی که تو کردی خیال  
 لفظ صوفی اندر اینجا مطلق است که مقید به کلام تو حق است  
 صوفی آن صوفیست که اهل نیست این چنین صوفی جبر یافت است  
 در بریقت مستحق باشند طعن من هم ایشان را کنم انکار و لعن  
 ز این نظم سازی تو آینه علم که زبان در گشت کردید کم  
 هست استخراج تو از این متبیل که سان فهم نباشد کلیل  
 خوب مستخرج شدی احکام را مجتهد گشتی تو خاصر عام را  
 آفرین بر ذین صاف و پاک تو آفرین بر قوه ادراک تو  
 هر خبر را که چنین عنوان کنی خانه ایمان خود ویران کنی  
 که چنین معنی نمائی هر حدیث بانه اندرین تو میباشی خبیث  
 هر حدیثی را محفل و موردی است فهم آن نه خود هر بخردی است

صفت باشد منم آثار و غیر

نیت آسان پیش هر بی پاوس

قال



قال امير المؤمنين عليه السلام اعقلوا  
 خبر اذا شتموه عقل رعاية لا عقل رواية  
 فان رواه علم كشر ورعاية تسليل  
 عن الصادق عليه السلام ان حديثنا  
 صعب مستصعب شريف كريم ذكوان  
 زكي وعمر لا تحمله الا لكنت مقرب ولا نبي  
 المرسل ولا مؤمن محتج بالحديث  
 اين چنين گفت امير المؤمنين اعقلوا اخبارنا يا مستكين  
 چون خورد از ما حديثي كوستان  
 كه نفهميد و بدنيدي آن خسر  
 لفظ اندر فهم نبود مغتبر  
 لفظ در معني نباشد مناط  
 علم را بسيار ميا شد روت  
 ليك اندر علم كم باشد رعا  
 در حديث ما تعقل لازم است  
 هم تعقل لازم است و هم عمل  
 حضرت صادق بر او باد اسلام  
 اين چنين فرموده آن در مقام  
 كه حديث

که حديث ما بود مستصعب و شريف  
 هست ذكوان و ذكي و فهم و ذر  
 ز احتمال آن ملك عاقل بود  
 كو مقام قرب را فائز بود  
 ز احتمالش خبر نبي مرسل  
 قاصر است و داند از آن مجمل  
 مومني كو محتج بشد در جهان  
 هم بود عاقل از اين باركران  
 پس نفهيدى و معني اين جنبه  
 فهم توان معني اين شد قصر  
 پاسخ اصولي صوفي را

لغت عارف را اصولي كافي  
 دارم اين او را بي جايت قبول  
 نيست مصداق حديث الا شما  
 لعن و انكار شما و تب بما  
 تو همي كوني كه منظور امام  
 صوفي رستي همي باشد مرام  
 دارم اين تاويل اطلاق قبول  
 غايرت از خود نمي سازم حول  
 نيست هي قائل است او بامام  
 يا بري از عسرت خيرا نام  
 دوست دارد او امامان جدا  
 ياكه ايشان را نمي باشد ولا  
 گفت صوفي اعتقادش بيان  
 هست غير از اعتقادش بيان  
 نيست



ت آتبار محبت با امام  
 گفت اولی ایشان که  
 است بهت بهت ایشان  
 گفت عارف را دعا با تپش  
 نیست ایشان را امامی مدعا  
 که بدل حبش نمایند اذعا  
 گفت اصولی اینچون قبول  
 شرط کن که این ترا خود قبول  
 این خبر را پس کجو معنی پوشیت  
 مقصود لا از این شیخا کیت  
 مورد این شیعه یا سنی بود  
 یا بقول شیخان سنی بود  
 قال رجل للصادق علیه الصلوة والسلام قد  
 طهرنی بذالزمان قوم یقال لهم الصوفیه فلما  
 تقول فیهم فقال انهم اعداء ونا فمن مال لهم  
 فهو منهم ویکثر معهم ویکون اقوام یدعون  
 حبسنا ویمیلون الیهم ویشبهون بهم و  
 یلقبون لفسسهم یلقبهم ویا تولون اقوا  
 لهم الا فمن مال الیهم فلیس امنا واما من یراء  
 ویرک الکریم ورو علیهم کان کمن جاهد الکفار  
 دین یدی رسول الله علیه و السلام  
 گفتی

گفت شیخی خدمت سلطانین  
 کشته ظاهر قره در این زمان  
 بود در قوم صوفی ایشان  
 قال جعفر انهم اعداء ونا  
 دین او در دین آنها داخل است  
 حشر او هم نیز با آنها بود  
 زود باشد که بیاید بعد از این  
 او مای دوستی کنند  
 نوشتن سازند بر آنها شیعه  
 خود ملقب بر لقبشان میکنند  
 میکنند اقوالشان تا و میا  
 مان کرده مسلمین اگر شود  
 هر که مایل شد بوی صوفیان  
 ما امان جمله عزیزیم از او  
 هر که کرد انکارشان در شان  
 است چون شخصی که بناید جهاد  
 کا و کسار از تو پییر زلاد  
 کرد



ت آنهارا محبت امام  
 گفت بودی ایشان را  
 محبت گفت عارف را و عابدان را  
 محبت ایشان را امامی مدعا  
 که بدل حبش نمایند او را  
 گفت اصولی اینچنین چون قبول  
 شرط کن که این ترا خود نکول  
 این خبر را پس کجاست  
 مقصود لا از این شیخا کست  
 مورد این شیعه یا سنی بود  
 یا بقول شیخیان سنی بود  
 قال رجل للصادق عليه الصلوة والسلام قد  
 ظهر في هذا الزمان قوم يقال لهم الصوفية فلما  
 تقول فيهم فقال انهم اعداء ونا فمن مال لهم  
 فهو منهم وخالهم معهم وكيكون اقوام يدعون  
 حبسا و يميلون اليهم و يشبهون بهم و  
 يلقبون لقبهم يلقبهم و يا تولون اقوا  
 لهم الا فمن مال اليهم فليس امنا و امانه براء  
 و منكر المکرهم و رد عليهم کان لمن جاء به الکفار  
 بين يدي رسول الله صلى الله عليه و آله  
 گفت

گفت شیخی خدمت سلطان  
 کشته ظاهر فرقه در این زمان  
 قال جعفر انهم اعداء ونا  
 دین او در دین آنها داخل است  
 حشر او هم نیز با آنها بود  
 زود باشد که بیاید بعد از این  
 ادعای دوستی میکنند  
 خویشان سازند بر آنها شبیه  
 خود ملقب بر لقبشان میکنند  
 میکنند اقوالشان تا و ملها  
 مان کرده مسلمین اگر شود  
 هر که مایل شد سوی صوفیان  
 ما امان جمله بیزاریم از او  
 هر که کرد انکارشان در شان  
 هست چون شخصی که نماید جهاد  
 کافر آنها را نزد پیغمبر زلاد



گشت معلوم از خدا و این خبر  
 شنی اینجا میت منظور نظر  
 مورد آن پس اگر پیشه شد  
 شیعه هم نافی است اینست بود  
 پس هر آنکس شیعه و صوفی است  
 آنچه معینش صدق آید بر او  
 فرشتا اندر سایه پیر میان  
 گیت که متصف بر این صفات  
 گشت صوفی نیست مرقی حشر  
 شاید آنها از کرده بفریند  
 این چنین گاید شما مادی نظر  
 شاید آنها زیدیند و آقی  
 یکه آنها شعبه از حوریند  
 در جواب تو هم اینها کتبی  
 گشت مقبول ایرادیت ضعیف  
 هم ترا این گفتگوهای خف  
 سر خیره هست اندر خشان  
 جنگی تصریح اندر خشان  
 گفت اصولی می نمی آید بکار  
 من حدیث تو کنم مبنی بر  
 ده حدیث آری تو که صوفی نیست  
 من مبدع صوفی آمدم سدید  
 تو حدیث من کنی تا و میرسا  
 کی توانی کرد اندر خشان  
 تو ندیدی حالت مرمت من  
 کی توانی جان بری از خشان  
 که کردانی تو را از این طریق  
 من نهادم بگری با ششم رقی

که کردانی از اینجا راه خویش  
 من ز راه دیگر آیم پیش  
 پرستش اصولی از طریق صوفی بطور  
 لطیف و بیان نمودن صوفی طریق  
 خود را در مذمت تصوف

باز گو تو از کد این سیره  
 که چنین صفت و نعت و حیره  
 در طریقت مرشد راه گویت  
 هم ولی خویش را کوام بیت  
 گفت پیر صایم باشد علی  
 نسبتیم بر فقر بر شاه ولی  
 نعمت الله شاه آن شاه جهان  
 آن ولی و پادشاهی صوفیان  
 اگر نهاد او ز نو متیس فقر  
 آنکه جانش عاری از تلبیس فقر  
 اگر بودی مظهر آیات فقر  
 ظاهر از وی معنی فقر و فقر  
 گفت اصولی بود او صاحب کمال  
 گفت صوفی کامل از وی کمال  
 گفت اصولی بود او صاحب کمال  
 گفت صوفی بود صاحب کمال  
 گفت اصولی بود دارای علوم  
 گفت صوفی علم با اول و دوم  
 گفت اصولی داشت علمش در دنیا  
 گفت صوفی بود علمش در بدن



گفت اصولی بود علمش از نودول گفت صوفی بود علم از نودول  
گفت اصولی هیچ تالیفش نبود گفت صوفی عمده تعریفش بود  
دارد او در بیان اشعاری ضمیمه کان بفضل آیتی باشد فحیم  
گفت اصولی هست موجود کتاب گفت صوفی فاش همچون کتاب  
گفت اصولی گو کتابش آردند گفت صوفی در زمان جا می کنند  
خادمی رفت و کتاب آوردند پس در او کردند پس گفت شود  
از مغیبات او بسی داده بشیر که عیان بوده است او را در نظر  
استفسار اصولی صوفی را از طریق

شاه نعمت الله ولی و جواب دادن  
صوفی اصولی را از روی نص حلی

گفت پیر نعمت الله شاکیت نام پیرش با بزرگوین که  
گفت صوفی خود در اینجا گفت در شجر نامه این در شجره است  
پیشتر نامه اش را باز کرد خود اصولی خواندش آغاز کرد

انجین

انجین نوشته در دیوان او که در اینجا می کنم عنوان او  
پیر یا گو بود کامل در دیوان بد امام کامل و قطب زمان  
در که ارشاد چون گفتی سخن خوش تر توحید گفتی در سخن  
نام عبد الله بودش با فنی رهبر آن راه رو بود و وفی  
پیر پیرمین چه نیکو نگیری صلاح است نسبت او بربری  
پیر صلاح هم کمال کوفی است که کمالش هر کمال صوفی است  
هست پیر او سعید بود لغوج که شهادت یافت جانی فتوح  
از کبی مرین غنایت یافت او از وی خود ولایت یافت او  
پیر او باشد همی شیخ سعید که توحید او اجمال بدست  
پیر او ان عارف صاحب دود که تقیرش هست کزیت بود  
بود اندر اندلس مسکن در پس کرها کرد روح امر  
پیر او هم مشیخ ابو البرکات بود که نظیرش در صفات است  
پیر او ابو الفضل بغدادی بود که از همه افضل با ستادی بود  
شیخ دیرش احمد غزالی است کا و بعضی خود دلی دالی است  
پیر او بکر ساج آمده کو بکر فانی کبر متواج آمده

میرشدن



مرشدش تو بگفت آید  
 خرقه ارشاد او بگوید داد  
 پیراهنم شیخ ابوالقاسم بود  
 قطب وقت و ذاکر دادم بود  
 شیخ ابوالعثمان که باشد مغربی  
 پیراهن گشت از وی محبتی  
 پیراهنم بوعلی کاتب است  
 جان او را در رسالت جاوید است  
 بوعلی رودباری پیراهن است  
 در ادرات پای در زنجیر است  
 بوعلی را برپا شد حسید  
 که عرفان جان ویرا کردید  
 پیراهن حالش ستری عظمی است  
 محرم مالش ستری عظمی است  
 در ادرات سر بوی سپرد است  
 پیراهن عرفی بوده است  
 در صفات خویش مکنتی بود  
 پیراهن طاووس بود  
 شیخ طائی پیراهن عجیبی است  
 سیراد در خاطر وی منطوقی است  
 پیراهن بصری است نامش پیراهن  
 شیخ شیخان است اندر سخن  
 بوجن دیافت خرقه از علی  
 نور عرفان در دوش شد منقشی

خرقه او هم ز پیغمبر بود  
 که بخلق عالمین رهبر بود  
 استعلام اصولی از صوفی در رد قبول  
 علمای

# علمای اعلام و فقهای کرام و جوب صوفی اصولی را بر وفق مرام

گفت اصولی شرع را در قبول  
 مذمتی اخبار و آثار رسول  
 گفت صوفی نیستیم خارج شرع  
 مذمت در دین بجهت اصل و فرع  
 گفت اصولی این فروع دین است  
 که مقرر گشته در شرع رسول  
 صدق و کذب این حادث است  
 که رسیده از فحول و از رجال  
 از کجا معلوم مسیگرد ترا  
 که صیح است این خبر یا فترا  
 از پیغمبر گشته صادر این خبر  
 گشته از معصوم و از این اثر  
 یا که موضوع است او را عداوتی  
 یا که باشد فترا ای مقررین  
 گفت صوفی این سخن است اصل  
 علم چون آید شود معدوم با  
 کریم محمود از شخصی است حال  
 کشف می سازیم از علم رجال  
 واضح و ثبت است حال ادیان  
 در دو دین و زبور عالمان

بکشتبهاست در علم رجال  
 که شده از ادیان توضیح حال



از زمان خاتم پیمبران تا کنون از مهتران و کدبان  
 از صحابی کرام و تابعی و آنکه حکم تابعی دارد یکی  
 از فحول و از خواص و از عوام از غیبی و از آما و از تمام  
 فاسقان و فاجران و ساعیان عالمان و زاهدان و اندوایان  
 جمعی احوالشان ثبت و ضبط کرده آنها یک مروت خط  
 بعضشان باشد ثقه بعضی ضعیف قول بعضی متقن و بعضی تخفیف  
 بعضشان کذاب بعضی صادق بعضی دیگر زاکشت و دانت  
 بعض مسلم بوده مرتد گشته اند بعضی دیگر ابتدا سرگشته اند  
 بعضی دیگر در ولایت مبتلا بعضی کافر بوده کشته ولی  
 بعضی اندر کفر خود بوده مقرر بعضی دیگر مشرعی را بوده مقرر  
 و کتب احوال جمله مرشم ثبت کرده عالمان مجتهدین  
 صدق و کذب هر حدیثی ثابت حال فردا فردی چون غایت  
 هر مباح و هر حلال و هر حرام را ویشتر از خاص باشد یا عام

حال او واضح بود نزد روایات  
 ضبط باشد حال او پیش لغات

درین پیمبر

درین پیمبر نباشد کسی که فقه و دست هر کاه و خری  
 جز امام عصر میباشد عدلی که مقید از خداوند و رسول  
 حفظ نمایند دین را نمایان شهبانیکثران دین قالیان  
 حافظند از اشتباه عقیدین حارسند از اتحال مطلقین  
 حجت حق در دین مسبین حجت آنها امام العالمین  
 گفت اصولی آفرین برای تو آفرین برای چون مضای تو  
 چون علم داشتی علم رجال پس مرا مبادا شد از تو کیستوال  
 این سن که یخ شیمان شکست اولین پیری ز پیران شماست  
 مستقی سازد بروی سله رشته عرفان بوی کرده صله  
 مدعی هستی که در امر دین خرقه گرفت از امیرالمؤمنین  
 حال او بنیم در جمیع رجال صدق یا کذب از او بمقال  
 رو نمودن اصولی ابو الحسن بصری رئیس طایفه  
 صومیه را از کتب رجال حفظهم الله تعالی  
 من کل شیخ و من و خواندن برای صومیه

مستحق



مطاعن وی را از احسب ارمندرج در  
کتاب فریقین و استدلالات نمودن کفر  
ان پیش مراتب از مطاوی دوازده کتاب

اغت اصولی تا مکرر نوشته اولاً این نکته را شومشبه  
کتابین بوار بجای آورد گفتگو نیست با هم نام او از هیچ  
در جهان بسیار می باشد که بهر جمله را بودی و آن  
آن حسن ما را است منظور نظر که تولد یافت در عهد عمر  
بود در عهد امیر المومنین درک هم نمود امام حسین  
مولدش شیرب مکانش بود هم به بصره خرقه را خالی نمود

در صد دوده کرد در بصره وفات

مال او این است از قول زوایت

استدلالات اصولی از کتاب اقل

پیش

پیش از جالی کشی آورده اند  
نقل از فضل این شاذان که است  
مشت زانند زانها چارتن  
اول از آن چارتن باشد  
ابن حیان گو بود نامش مرم  
از قرن هشتم که نامش بدو پس  
چار دیگر این چنین کرده پان  
یک ابو مسلم که کان کاشرا  
با معادیه رفیق دیار بود  
خلقا تحریس کردی بر قال  
دویم از آن زاهدان معروف نام  
بود در تمام عمر بودش این عمل  
مهدین زید باشد سیمین  
چهارم از آنها حسن ابن الحسن  
نسبتش بصری و مرد زاهدی  
انجمنین مال سن نوشته بود  
در کتاب خود چنین آورده است  
شیعه اند و مومنانند و ممتحن  
گو بود این خشم و پس رفیع  
دویم از آن زاهدان محترم  
بود چهارم عامر بن عبد قیس  
کار مفادش بوده اند از کاظم  
بل مرثیاً شقیاً فاجراً  
نامر آن کافر عتدار بود  
یا امیر المومنین اندر جدال  
بود عشار معادیه مدام  
تا بوقت مرگ رندقی دغل  
بود دشمن با امیر المومنین  
که بوی اطلاق کرده بود الحسن  
بود اندر راه شیطان جاهدی

بند



بد مذنب در میان هر فرق + خلق کردی منحرف از راه حق  
بود از بهر ریاست کارش این در قدر بودی ریش و جانشین

## استدلال اصولی از کتاب دوم

پس رجال شوئری را کرد باز که بود اهل تصوف را طراز  
ذکر کرده جزو احوال ریمع آنچه در کشتی است عینا ز این  
از ابو حمزه رستم کرده اثر پس داده بیاید این خبر  
از ابو حمزه چنین کرده بیان که حسن روزی بیاید ناکهان  
در حضور سید دنیا و دین حضرت باقر امام پنجمین  
کادم تا از تو کردم مستفید معنی بعضی ز قرآن مجید  
بعضی از آیات را دارم بدل معنی آن بهر من سازی تو حل  
گفت حضرت پس تو بر کو چستی توفیق اهل بصره نیستی  
عرض کرد او خدمت سلطانین که بمن گویند مردم پنجمین  
این چنین فرموده پس با و امامی که اهل بصره جمعی از خاص و عام  
از تو اخذ هر مسأله میکنند مشکل دین پیش تو حل میکنند  
گفت

گفت آری گفت حضرت پنجمین کرده خود را تو بر کاری عظیم  
خونی و از مردم تو در پیش است می ندانم کذب باشد یا درست  
عرض کرد آن چیست گفت از امام کاظم تو صادر این چنین گفته کلام  
کافریده خلق را رتب اعباد در پس تفویض کرده بر عباد  
گشت مالکیت چون بنید این حسن پس بدو فرمود شاه مومنین  
دید آیا حسد او ند حمید بر کسی گوید بقرآن مجید  
انک امن پس از امن امان خوف عارض کرد او را در جهان  
گفت فی پس گفت بو جعفر که من آیتی خوانم برایت ای حسن  
ظن من نیست تغییرش چنان می نکردی که بود مقصود از آن  
که چنان تغییر کرده بی شک بر خطا چون رفته تو بالکی  
عرض کرد آن آیه می باشد کلام خواند این آیت برای او امام  
و بعلنا بینم بین القرای تا بلغز آمینش منتهی  
این حسن بر بار رسیده آنچنان که توفقی داده بر مردمان  
که باشد اندر این آیه مراد از کجا بگرفتی این معنی تو یاد  
حاجیان را پس چرا میزند ایشان را نهی غارت میکنند



از چه ایشان نیستند از ایمان  
 پس در این صورت چنان میشوند  
 این مثلها بکرا اندرشان است  
 آن مبادک قریه با بشیم  
 شیعیان ما است معنی چشم  
 از قرای ظاهره باشد مراد  
 اهل علمند آن قسرای ظاهره  
 سیر باشد علم در این مثال  
 پس علوم آسمانی نشی  
 فی تبویا آنکه برایشان  
 چونکه میباشد حدیث پنج طویل  
 پس بدو بنمود بو حقیق خطاب  
 آنهم انجیری که دانستم ز تو  
 با حسن ایالت ایالت آن قوا  
 دور کن خود را از غوغای حسن  
 از ده

از ره بستی خدای کردگار  
 هم نه مجبورند اندر معصیت  
 امر خود نمود بر کس و اند  
 نیست ظالم کردگار از جهت

### استدلال از کتاب سیم

پس رجال بو علی کردند باز  
 او حسن را نیز دانسته قبیح  
 بو علی هم کرده از او حذر  
 طعن او را ذکر نموده صریح

### استدلال از کتاب چهارم

پس رجال استرآبادی شود  
 در ادیس آنجا نموده حربه  
 ار حسن طعن صریحی کرده بود  
 حال آن زمان نوشته همه  
 هم زند مو من حسن کرده شما  
 که نفاق کفر بود او را شار

### استدلال از کتاب پنجم

پس رجال سید حسنه  
 درج کرده حال او را که ملا  
 میر سید باقر آمد مستند  
 ار حسن نموده اوقع علم



گو بود یک از رشتن شری هست کذاب و مجمل و مقلدی  
 بد معاشرت معصوم از عدد رفته بود از عمر او قرب نمود  
 بود باقی همچنان در کفر خویش اشتری و دو نفاق و کفر خویش  
 هم نشد حاضر پیاری حسین همچنان مرد او بر پیکر من  
 گفت یا کفار بوی سلطان دین حیدر صفدر امیر المومنین

### استدلال از کتاب ششم

پس بآوردند سفر احتجاج که طریق دی نمایند شهادت  
 درج بودی اندر او چندین بیت که حسن مردود و ملعون و حنیف  
 ابتدا بود این حدیث محققه کابین عباس عیسی بن ادریس  
 از قتال بصره چون فارغ علی خطبه پس خواند بر مردم حلبی  
 پس دان شد ما همه بسم الله او شد حسن پیدا و بکفر قتی و ضوع  
 پس چنین فرمود بروی بولسان در وضو اسباب میکن پس  
 در وضوع اسراف بمجودی تو ما گفت تو اسراف کدی در دما  
 ریختی خون کسانی بر زمین که همه از اهل توحید و یقین

صلوات و توحید جاری بر زبان است پیغمبر حسن زمان  
 هم صلوات خمس کرد قیام هم وضو و سبیل کندی نام  
 گفت در السی امیر المومنین از چهره دریا کردیدی معین  
 گفت پوشیدم سلاح خود را خویش هر جنگ کردم تبار  
 هم نبودم شک ز ام المومنین عایشه خلف است خود کوهی پس  
 کفر دهنم تخلف را از آن خواستم نصرت کنم و رایگان  
 پس ندائی خورد اندر کوشن این تدبیر انت فارغ پس  
 ای حسن برگرد از این کارزار قاتل و مقتول مپاشد بار  
 زمین ندای برگشتم و ترانم رفتم اندر خانه و پنهان شدم  
 گفت امیر المومنین حرف بود آن صدا بشناختی از کجاست  
 گفت من بشناختم صوت که بود گفت حضرت آن اخو که پسر بود  
 ریهت گفت او چون تو صدقش بود قاتل و مقتول در آتش بود  
 گفت بصری شد عیان بر کنون قوم مپاشند جلد بالکون  
 باز صاحب احتجاج این ضابطه از ابی محبی که ز اهل واسط است  
 فتح بصره کرد چون سلطان دین جمع شد کردش کرده سلیمان



در میان مردم هر بودی کسین  
لوحها آورده او با خوشن  
هر سخن کشتی علی از پیش دم  
زد در الواح میگردی رقم  
بس با خودی صوت که فایده  
صیت چیزی کان نویی بازگو  
گفت بصری تمش آثار کم  
لغذث بعد کم اخبار کم  
بس چنین گفت امیر المومنین  
هان شوید آ که کرده مسلمین  
از برای هر گروهی سامری است  
به این است حسن هم سامری است  
سامری باشد ولی از نه ناس  
هم نگویید از شقاوت لاس  
نبه میگوید مردم لاشمال  
کشت بر مخلوق از وی کشتال

## استدلال از کتاب هفتم

خواند امولی هم ز توحید صدق  
یک هدیه دیگر از آن مردق  
انانی ابو جاد را بودی هر  
از حسن شاگرد پیش مقبر  
کشت از شاگردی وی مغرف  
هم ز توحید انکی متخرف  
قیل به انت ترک مذنبک  
قل لانا لایس فی فضیلت صاحبک  
از چه کردی ترک استادت حسن  
کو فضل وزهد باشد محقق  
گفت

گفت بودی صاحب منقلب  
اعتقاد او بودی منقلب  
که قدر کردی مذهب خستیار  
گاه در دین جبر کردی اختیار  
لا قدرم من ترک کردم مذهبش  
دور کردم خویش را از مذهبش

## استدلال از کتاب هشتم

در کتاب خوشن عبد الحمید  
کو بود ز ولاد ابن ابی سعید  
کوست تنی مذهب او ازال  
داده در شرح پنج بطمقال  
گوید اندر موضعی از آن کتاب  
کوشمار و مغضین بو تراب  
کشفه یک بود حسن مغضین  
داشت او دشمن امیر المومنین  
ذکر کرده اند را اینجا حال وی  
با امیر المومنین احوال وی  
بعد میلید حسن ز اصحاب است  
پیش با مقبول و خبر از کلمات

## استدلال از کتاب نهم

گفت اصولی تا آشکوار آورد  
شرح حالش را در اینجا بگرد  
شیخ



شیخ کرده صوفیان را قهرم از حسن بینیم چون بدست آمد  
در نه موضع نه رویت میکند که نطق وی دلالت میکند

### استدلال از کتاب دهم

در سر این ادیس این چنین ذکر کرده چند اخبار است  
یک خبر ز آنکه فصاحتی است زان سلیمان ابن خالدی است  
گفت عثمان کوز اهل بصره بود نزد جعفر مسائل می شنود  
از امام او کرد یک روزی سوال کی ولی و جانشین خود لایزال  
آن حسن در بصره دارد عقدا کرد کتمان هر که علمش در نهاد  
در قیامت چون که آیند گروه اهل بازار بوی بدشان بپوشد  
گفت حضرت کشت پس لکت مؤمنی کا زال فرعون است او  
ز آنکه او ایمان علمش از زمان داشتی پنهان ز جمله مردمان  
کا دیند اینها آیا عثمان از آن که نباشد پاک طیب لطفه شان  
جملگی باشند ز اولاد زنا کار اینها تمت است و اقرا  
چون که باشد لطفه شان چنانچه ز آنچه کوشند در جعل حدیث

اقرار است نزد بر پروردگار هم به پیغمبر امین کرد کار  
پس نطقه سمود آنالارین یک نطقه اندر یارود امین  
گفت ای عثمان بنیاد علوم در این مردمان حسن شوم  
علم نبود یافت نزد سحاکس خبر ز اهل بیت پاک پس  
علم نبود یافت از روی یقین خبر با اهل بیت طاهرین  
کرده پس تصریح آن شاه دوا که حسن بیاید اولاد زنا  
بست او بعالی کذاب و جنول

مشرقی هم بر چند ادیم رسول

### استدلال از کتاب یازدهم

گفت تا هم شرح تهذیب کردند تا در آنهم حال دی را بر خوانند  
که حاضر شرح تهذیب آن زبان شرح سید نعمت الله است آن  
هم حسن را گفته ز اهل بیت است و این مضامین اندر انجاست  
یک حسن که نسبت دی بهری است دیگر بنیان نسبت دی است  
این دوز اهل ضلال و عتند مستحق طعن و لعن هستند  
با امان این دو بودند نقیض خارج از ایمان و از اهل نقیض

ما فیهان



بایتهان دشت امثالشان تاکنون باشد چنین احوالشان

## استدلال از کتاب دوازدهم

گفت اصولی آوزد عین الحیوة کو بود از محاسبی شیخ ثقات  
پس نظر کردند اندر خاسته اسم برده لعن نبوده همه  
هم حسن را اندر آن گفته قبح لعن کرده او حسن فاشن صریح  
کافر و زندقه او را خوانده است کوز اسلام شریعت را نه است  
بلکه لعن صوفیان کرده تمام یک بیک را اندر آنجا برده نام  
گفت اصولی این بود حال سخن شیخ یحیی شهابی در آن سخن  
که شمار هست اول سلسله دست باطن بسته بر آن مصلحه  
رشته فقر شما اورست وصل در طریق کیش او داند اصل  
در عدد شد پس دود از کتاب که در آنها هست طعن بجناب  
گفت اصولی صد کتب بکلی بیشتر دیده ام از عالمان معتبر

حکیمی مشهور بر تو صوفیان  
کان کتب حاضر نباشد این زمان

خو اگر چه پادشاهان و پادشاهان  
جدا دین و دنیا را فرستادند  
قوله از خجسته چو از سیرت اس  
خانیه از اقرا و استیاس  
پس قبل این تو قول این عدولی  
کار خدا گویند و معصوم و برون  
این چنین شخصی که اندر آن کتب  
طعن آردش با شتر و محبت  
اندر این است بود چون سامری  
مقبض و مرد و میری اشغری  
کی دهد خرقه بدو سلطان دین  
مهر پیغمبر امیر المومنین  
این کتب را یا بیا انکار کن  
یا تو بر کفر حسن استرار کن

مجاب شدن صوفی و طفره زدن  
از جواب و به بهانه و ضو از مجلس بر

## خواستن و خواستن آب

چون که صوفی این سخنها گویند  
مرف و خویش را از نو شکرد  
پیش



پیش خود بر خلق عالم قلوب بود هر زمانی صد کرامت می نمود  
 در بدل بسیار عرفان ذلیق در سخن گفتن زبانش بس طلیق  
 اندر اینجا گنگ گشت لال شد ساکت و افسرده و از لال شد  
 کلمه در آینه خود کرد باز خواست بر پا گفت شد و قنار  
 گفت تا به وضو آرد آب هست نزدیک غروب آفتاب  
 رفت او بیرون که تا گیرد وضو هم زماند خویش از این کفشکو  
 گفت اصولی تار دیش در زمان روزه بنمایند در جانی بهمان  
 صوفی آمد لیک خلی متفکر سخت رویش در هم و بودی بگر  
 خواند کلام یکنمازی محقر پس ردا را خواست تا پوشد بر  
 گفت ما را بدزدانی کویشا نیست پیدا چون شد و باشد کجا  
 گفت اصولی کی ردا بودت بر باردا کو یا برون رشتی ز در  
 گفت صوفی من ردا خود دادم چون شدم بیرون ردا بکدام شدم

کوشش بهمان نمودید از سراج

گروه سیاب سرور و نفع

گفت اصولی

گفت اصولی خود قطب علی بردای خویش بهتر عالمی  
 خود ردا می خود بکواند کجا است در کجا بهمان بود اندر چه جاست  
 تو ز قلب خویش تن داری خبر نام تو بر قطب گشته مشتهر  
 چون خبر داری ز قلب عارفان پس ردا میگو کجا باشد نهان  
 آنکه جانش میکند در عرش سیر با خبر ازینت و افکار غمیر  
 داده است از ذکر قلبی دل صفا نیست موجودی ز قلبی خفا

ماضی مستقبل و حالش کی است

نیست چیزی کان پیش مخم نیست

بهتر داند ردا اندر کجا است در کجا بهمان بود اندر چه جاست  
 گفت صوفی قطب من خود شتم این نشان من بود من کیم  
 من نقیری سالکی بچارام تقبلی تن پروری بکار و ام  
 گفت اصولی آنکه وصل شدی بر نماز و روزه دارد طبعی دق  
 از عبادت جانش مستغنی شده رسته صورت غرق در معنی شده  
 متحد گردیده اصل از وصل وصل گشته جان او با اصل اصل

جان



جان او با جان یزدان متصل  
 چشم و گوشش چشم و گوش شده  
 خالی از خود کرده محوسات را  
 جان او گشته فنا در ذات حق  
 خاطرش از کل اشیا منصرف  
 هتیرا و اندر دانا اندر کجاست  
 گفت صوفی این نه وقت محرومیت  
 از چه بر مردم تو استهزاء کنی  
 صییت این طوار در ضاریدل  
 امر فرما تا ردا را آورند  
 گفت اصولی آنکه مجذب شد  
 نمرود در خوف خرقه چون سپرد  
 حالت خلعت جوار داد دست  
 اهل کشتی رفتم و داوم نبات  
 هتیرا و اندر دانا اندر کجاست  
 خود بذات حق نموده مفضل  
 از خودی رفته سر و پا چیده  
 دور افکنده است معقولات را  
 همگی کل جانش شد در ذات حق  
 جمله مجهولات پیش منکشف  
 در کجا پنهان بود اندر کجاست  
 این سخنها از صعود انجمن است  
 از تنخیر صحبت بی جا کنی  
 بر سقا هست باشد تا بیاید  
 ز این سخن باشد دل و جانم نرند  
 از ریاضت ابد فقای مطلق است  
 حال مردم کشف سازد موبو  
 گوید اندر بحر یک کشتی شکست  
 دارم اندم جمعی از غرق موات  
 در کجا پنهان بود اندر کجاست

صوفی

صوفی اینها چون شبنم آید  
 شد عیان بر من کنی و پنهان  
 زین تفرغ دلم کردی کباب  
 زو میراد کتاب و ادب و ادب  
 هم اصولی ندکر یا تشرید  
 همه شیر ز بیم آشوبستند  
 خون شد چهار شیخی از کنار  
 حاتم و من و دایم در کجاست  
 تا بد کرد ایشان از یکر  
 دست و دهن ایشان نه خون شسته  
 گفت ای لایق مبینی نام  
 یاده ناک میانی تا پخته  
 میرقم بر کف است ایند مکتب  
 روی او دست بر حلقش نهاد  
 کلاه گرفت و سوی خورشید  
 مستها و فکر همه گفتند  
 خواست بر اکثری میدون  
 هم میا کجی گشته هم خورده ملک  
 بر دو مشتند همچون شیر  
 دست و دهن ایشان نه خون شسته

حسنه و دانا و بی حال حسن

هم فدا و کید و ستادشان  
 آن کی میگفت ای رنگ بر  
 داند که میگفت ای طعن مرا  
 داند که میگفت اگر بود بحال  
 نیلی از نیلی شده ز بارشان  
 خست بدی جان و دست من  
 حربه گرمی بودی ششم تر  
 بیز رعیت می نمودم پایمال

و اندر



جان او با جان یزدان متصل  
 چشم و گوشش چشم و گوش حق شده  
 خالی از خود کرده محوسات را  
 جان او گشته قنار ذات حق  
 خاطرش از کل اشیا منصرف  
 هتبر او اندر داند که گماست  
 گفت صوفی این شد وقت مرگش  
 از چه بر مردم تو استند از کنی  
 حیثیت این طوار در شمار نیل  
 امر فرما تا را دارا آورند  
 گفت اصولی آنکه مجذوب حق است  
 نرسد در خوف خرقه چون شود  
 حالت خلعه چو او را دادست  
 اهل کشتی رفتند و دادم نجات  
 هتبر او داند که گماست  
 خود بذات حق نموده مضطرب  
 از خودی رفته سرو پا حق شده  
 دور افکنده است معقولات را  
 همی کل جانش شده بذات حق  
 جمله مجهولات پیش منکشف  
 در کجا پنهان بود اندر کجا است  
 این سخنها از صعود انجمن است  
 از تنفس صحبت بی جا کنی  
 بر سفاقت باشد تپان لیل  
 ز این سخن باشد او جام نرشد  
 از ریاضت ادقنای مطلق است  
 حال مردم کشف سازد موهوبو  
 گوید اندر بحر یک کشتی شکست  
 دارم اندم جمعی از غرق موات  
 در کجا پنهان بود اندر چه جاست

صوفی

صوفی اینها چون شنیدند بنگ  
 شد عیان بر من کنی بپیشند  
 زین تفرص دلم گردی بپ  
 زو میراد کتاب و ادب  
 هم اصولی نزد کربا نشد بر  
 همچو شیر ز بیم آشوبستند  
 خون شد چو بارشخی از کنار  
 خنوم و من هر دو با هم در کنگ  
 تا بد کردیش از یکر  
 دست و دهن ایشان نه خون نشسته  
 گفت ای لایذیب فی نام تو  
 یاد ناکای چنانی تا بچند  
 میرقم بر کله است ایند کله  
 روی او دست بر حلقش نهاد  
 کلاهش گرفت و سوی خود کشید  
 مشتداد فکر همی گرفته  
 خواست بر پاکش و شید فرا  
 هم میا گنجی گشته هم خود کنگ  
 هر دو مشتند همچو شیر ز

دست و دهن ایشان نه خون نشسته  
 حسته مردان آمده و بی حال  
 نیلی از نیلی شده ز بارشان  
 اخت بدهی جان و تن بر  
 و اندر می گفت ای ملعون مرا  
 بجز میت می نمودم پایمال  
 و اندر  
 و اندر



و اندر میگفت ای ملعون هر کافری و خون تو باشد بدر  
 مختصر بعد از نزاع و مایه و دست و صورت کرده از توین  
 پس پیاوردند صوفی را ردا زود پوشید و همانند شد بپا  
 رفت از مجلس بیرون و غمگینان بر اصولی لعن کردی هر زمان  
 هم اصولی رفت با حال درم صوفیان را لعن کردی و بعد  
 من نمودم سجده بر کرد کار که بمن راه بدری شد آشکار  
 شد بمن از فضل و اوار قدیم واضح و روشن هرگاه مستقیم  
 ز این مطالب پس شد من متعجب شبه من گشت از من مرتفع  
 پس بنالیدم بدرگاه چند کبر فضل و رحمت بی منشی  
 هر طریقی حق برادر ناماتم هم بمیراند و مجسمه حتم  
 حضرت قائم اما پس جان محبت حق صاحب محمودان  
 جان من با دافدای جان او جان چه باشد گمان کنم قران او  
 جان بود همیشه متاع محقر غیر جان هم فی مرا چیزی و اگر  
 که قبول یافت مرا پس اقتضای  
 که کنم جان در بر جانش نشان  
 سابقاً

سابقاً من یک ندیدی شتم و تخم هر شش را بر این شتم  
 طلعتش نمود پس رفت اندم نور و شش سوخت جانی یکم  
 زود رفت و استین از من نشاند پس را اندر فراق خود نشاند  
 گفتش یا منجی دستم گیر خبر تو ام نبود بیا و دستگیر  
 گفت دست از خلق بردای که دست تو درد منم آید  
 کرد دست از خوشتن بردای که دانه نیم داری بجا بکشد  
 گوشت چینی کنم شاید خواهم بکنم یا تو که میساید ترا  
 باز آتش زدی بگرم یاد دادم ای شده جانم فدای باد  
 خامه خواهد فاش سازد راز من

که بچپه در جبهان آوار من  
 خامه را گیرد از دست من با هم بنید و بنید  
 تا مکر را ز من نیاید در مسلم بی رفتم بهشان بماند  
 که از آن نامی بسیارم بر زبان  
 یا از آن ریزی بگویم من غیاب  
 مردمان تو این تقسیم کنند عاقلان و عشق بکفرم کنند  
 ای



ای تمام این بازبان خود مسیر  
 ای تمام بجه م زبان ده کام کن  
 ای تمام عدلی تو کردی پیش ازین  
 یک دفعی داشتی حالتی چه شد  
 آن باده که با بوزی رفیق  
 که شناسه محبت خود دوست  
 این جا پدرایا ارشاد کن  
 دست او بگریختی از راه بد  
 لکن هم چنان با روی کن

از صفا و له قلم با مجا بد و ا طش ار

### جواب ای مساعده

ای مجا بد چون فرق شناسی  
 هم شنیدی گفتگو در بگویشی  
 از میان جود حق شناسی  
 که چه سان حق بطنی بل خوش  
 هم تو را نستی عده پید اندکی  
 که بود حق با اصولی بی شک

پس اصولی را تو از جهان بپای  
 تا شوی منظور محبت در جهان  
 هم بدینا باعث قریب خدای  
 سر مجا بد گفت حق بی آریاب  
 محبت خود در جهان بشناختم  
 لیک من خواهم پیسیم روی  
 خوشی من را بسنده فرمائش کنم  
 تا مرا عمر است و جان اند جهان  
 که شش سیاهات اینجا دم مزن  
 که مرا همچون تو هست این آند  
 طلقش رخشان بود و چو کاش  
 روی او بی پرده است و در نی است  
 رد تو نور دیده تحقیر کن  
 دیده را در دیده نش نگیل کن

بسر خود پیدا کن اول مشر

تا جمال بی شالش نبری



ورنه خوانی مرو در این آینه  
 بهم کمر از لطف حق سازه ظهور  
 گفت بانه کار مشکل شد من  
 دیده برای سازی از دیدن کی  
 او شرعی باشد و نام هم شر  
 گفتش کرده سازی حجاب  
 ازین پرده تو توانی نظرسر  
 گفتی نپرده در اینجا حایل تا  
 گفتش پس پرده بردار نظرسر  
 گفت چو پرده کفتم بیثبات  
 گفت رفیع او کفتم با صفا  
 گفت معنی صفا کن تا آویز  
 غما هر زبان منافی صاف پاک  
 گفت مهربانان بود امر محال  
 تفسیر خود هست مال صقیان  
 و آن چشم سر نه منی روی و  
 عالم امکان نماید غرق نور  
 کشت حاصل از برایم سوختن  
 از برای دیدنش عذر آوری  
 دیده روشن چیست مانع از نظر  
 در میان خویشین با آفتاب  
 باد چشم روشن خود سوی خور  
 ورنه چشم اندر نظر خود قائل  
 آنکسی روی دمارش نگر  
 که ترا کرده محیط از هر جهات  
 میستوانی خرق کرد این پرده را  
 گفتش خود را نمائی تصفیه  
 سنگ هستی لعل کردی تابناک  
 غمگونا هست کو دقت محال  
 منگری یا نه از قلب نهان

من

من کجا هلم بنشینم کجا  
 میخورم هر شب ز غنیمت لطف  
 خدا صحت هر کسی را دوست  
 کشش اینها نیم من مستعد  
 این ریاضت هست شرعی مشا  
 شرع را باشد ریاضت غیر ازین  
 گفت باکی نیست در شرع منع  
 کشش چون شرع را تابع شد  
 کوشش کن به این ریاضتگاه  
 میکنم من از برای تو میان  
 کرچه برخی کفتم از این پیش  
 از لایذ کار دور سستی کی  
 با وجود این بود عالم صفت  
 و آنکسی این قوت قوت کجاست  
 منگرم من چایه بنشینم کج  
 این ریاضت است از دوشها  
 آنچه شایع گفته است اورا گزین  
 آنچه وارد گشته من بهتم مطلع  
 پس مدار اینده طالع ندی  
 بهر کرده سپان از اصل ذرع  
 کر پسندیدی علم میکنم بدین  
 سابقاً در نسخه منظوم خویش

مایه دل را چه بر اندازمات  
 نام وی بکذا شتم آب حیات  
 لبیک آن اندر ریاضت محبت  
 بیجده از سال عمرم رفته بد  
 کان کتاب نظم سابق گفته شد  
 یافت



یافت مراوند انجام سخن کاین را بد مستطال رسد وطن  
 نام خود در او تشخص کرده ام اندر او کلمش تخلص کرده ام  
 پس دبیر الدین رستم کرد لقب  
 هب من کرد او ستاد مکتب  
 از ریاضت شطری اینجا نیز هم گویم و از شرع می سازم رقم  
 که عمل کردی تو این گفتار را پیروی کردی که این کردار را  
 بختیمل را بی بوی پیدا کنی  
 جانت از دیدار وی شیدا کنی

## فی خاتمه الکلام لحرمه محبتی شهر اصنام

چون تسلیم اینجا رسید بافت باب توخ و طاعت بر کشاد  
 که بود شهر خدا مارا پیش واجب است اگر علم انباش  
 صحبت نزدیکان نیز نان ما و صیام  
 لب فرو بند از کتاب و لکلام  
 که تیری مرا اسودان بدن می نگویم خبر بدگر حق سخن

انی علی اکبر و سید الدین تو هم دشمن و اوراق را میزنم بهم  
 هر چه زبان غوغا کنی را که کلمن خیره از زبان ماهی اگر این  
 کن پیروانی از او یوما غنیم  
 ظاهر و باطن همیا بهر صوم  
 شهر ریاضت و شکر کبریت از همه شهری افضل و الطهر است  
 هر چه کلمش ز حق شود شد بهر آوازش تو خود کن مستعد  
 باقی این دو کتاب را از الی تعب  
 هر که را بر سر بود شوق طلب  
 جوید اندر سفر ثانی این کتاب در ریاضت باشد از نیت فتح باب  
 سفر ثانی در ریاضت شد بر سر هر که می خواهد کند آنجا رجوع  
 حال بستم من در کتاب را  
 قطع نمودم در کتاب را  
 سفر اول اندر اینجا ختم شد ختم او از خاتم من ختم شد  
 این رقم از خاتم ام شد شمر  
 در هر باره سمیع و احدی شمر



که مردهم مغفور جناب  
 عمده الفضل آقا شیخ علی شریف  
 ولد الحجة الاسلام و المسلمین آقای علی محمد شیخ  
 عبد المجید سیدانی جمع نموده کتابی باین  
 خوبی و جامعیت تا کنون تصنیف نشده  
 بر هر مسلمانی واجب و لازم است که سر  
 جان بلکه عز و دین و ایمان و در حبیب و بقیل همراه  
 خود دارد و در مدارس تعلیم طفال خود نمایند که بعد  
 گمراه نشوند با قوای شیطانی حق و انش در مطبعت  
 انکامل اقبال زید و غره بطبع رسید  
 بتاریخ ع ۲۰ ۱۳۴۲  
 ۴۴

این اشعار منسوب است بیا ماسب فخر که در عهد کتابت  
 است یعنی را اعتقاد است که برادر کاتب بوده که در  
 یکی از اینها که بعضی را اعتقاد است که حضرت ابراهیم  
 علیه السلام بوده و عا در حق او نموده که عالم بعلم آسمانی و در  
 حق برادر شریف کاتب که نموده و در او سلطان باشد و در حق  
 فرزندش آفتاب که روین تن باشد و کای از جناب  
 شد این اشعار مطابق است با تواریخ و از روی علم نجوم  
 بقاعده زایچه استخراج پیش بینی نمود اشعار این است

بسم الله الرحمن الرحیم  
 چون که از دور بود لب بر لب  
 دور که کاف چون که کشت قیام  
 چون که یک لاف بگذرد آیام  
 بعد از آن بیت بگذرد ز عجم  
 بعد از آن از غیب رسد دیگر  
 شهره نام او انوشیروان  
 چرخ هزار و دویست مرتبه  
 کشت سهراب شه نمرود  
 بشود دوزخ عیب پدید  
 میشود پادشاه بر سر شل  
 باز پیدا شود که در ملت شل  
 خاک را بر سر نهان شود شل



و برهان سال سینه حرم و نسل  
 نخل او لاو آدم است بدان  
 دوره لایم خون بسر آید  
 از عرب نوکی بدید آید  
 باشد او را دخی و هم داماد  
 وصف جهان عدل او را چرخ  
 بیت و کمال چون نبی باشد  
 بر سر زمین او خلاف شود  
 بعد از آن از عرب بشد و گیر  
 تا به سه قرن ملک او باشد  
 شخص و گیر سوی دار الحرب  
 شخص و گیر زصل و نسل عرب  
 جای شخص باشد از که  
 سی و پنج کس ز نسل او بی شک  
 بعد از آن از خیمه خاتم  
 آید اندر جهان بعد از نسل  
 میشود و را و پس از نسل  
 دوره میم میشود و نسل  
 که بود زغم خلق را حرم  
 در غضب هم بادست این قسم  
 برساند بصفت عالم  
 بعد از آن میرود ازین عالم  
 بود او نیز مثل غیر اتم  
 باز پیدا شود بطلم دستم  
 سیزده کس ز نسل او است علم  
 نسل او را کند بتین قلم  
 بزند در جهان بحکم قدم  
 مامی باشد و بسی اعظم  
 چهارده قرن میشود علم  
 آید از عرب شد قدم بقدم

نیک

نیکس از نسل او بعدی نیز  
 چهارده قرن میشود و نسل  
 چهارده شهرای ایمان ما  
 که بود و او ترین شهرت  
 چند که تحت گاه خود سازد  
 گاه با عدل که بهر قسم  
 ملک ایمان و ملک افغان  
 بر ندر پس قسم به هم ختم  
 بر چهار سال سلطنت بکند  
 بشد و نوکرش و را و نخل  
 شغور و گیر نه لایم کرد  
 جنگ اول میان مصر کند  
 تا بسی ملک با دشمنی او  
 چند که بعد از آن فنا کرد  
 چهارده قرن بود و گیر  
 که بود سال مراد چهارده  
 با دشمنی میاید بعد از آن  
 او کرد و قاتل از این مراد  
 بعد از آن با دشمنی ترک شود  
 بیستین عزم نگار شود  
 باشد او از قراچ خوازم  
 بکشد از خلاف تیغ صاف  
 باشد او در میان شرق  
 بکشد از ترک ترک بکشد

چهل



چهل و یک سال بود در میان  
بعد از آن یک کلی رسیدن  
صد الف با تین جنس  
صحن ایران از او شود روشن  
چهارده سال پادشاهی و  
باردند در میان بفرمان  
سال توستان نمی پدید  
که زنده اش جهان شود روشن  
نما شد از پیران آل سنی

نشد او ز خاندان کهن

بعد از آن سال قحط بر آفت  
بشود مثل سال بر خفتن  
جوع و حرکی دیگر پدید آید  
که بجز در آن زمین جزین  
سفرین آن بزرگ و اولادش  
پادشاهی کند بوجه حسن  
چون که ست یک هزار سیصد  
که بود سال فارس میان سخن  
حلقه دونه نون و ف آید  
نوبت شین گردد یا سوزند  
تا نهمه بعد رسد آنکه  
حق بفریاد خلق عالم رس  
پادشاهی بهم رسد عادل  
که ربایدند دل هواد بوس  
ظلم و عدوان و کفر و طمان  
بر کند از زمان چه در حسن  
بعد از آن نیز از ولایت شام  
پادشاهی بناید اندر پس

کافره ظالم و ستمکار  
باشد از جهان در احوال  
صد هزاران هزار لشکر را  
باشند آنها و شش عین مصلح  
کودش دور او چنین باشد  
که نژاد هیچ کس او ضلع  
چون کند جو و ظلم نیم قرن  
مثل قارون خود بدین مصلح  
بعد از آن دوز عین و ف آید  
کوش کن تو سخن بدون خط  
که بخواهد خدای ستم واحد  
میتوان کرد آینه می آید  
که بدینا بنیاد رود جال  
چند کاهی زندگانی و کار  
بعد از آن در آسمان پدید آید  
عیسی مریم بدون خلاف  
با یکی ز اهل احمد مرسل  
کشد تیغ از میان مصاف  
چند روی زمین ز کفر و ظلم  
بناید مثل این صاف

کرک و پیش هم در آن ایام

نبود در زمانه هیچ خلاف

قال العلامة مجلسی رحمه الله قال مفصل فیین عمر قال لما  
جعفر بن محمد یا مفصل اتدی اینا وقت دار اند باده  
قلت الله یقره علم فقال لا اعلم یا مفصل ان فی حرمی  
فی



امری جیلا اسود تبتی فی ذیلہ بلکہ تبتی بالکفران دی  
 دله آرزو داء التي کون تصور کتصور بختی و نمودن بها کما  
 الامین و اعلم یا مفضل انهن سیکلن بکلیه سر الکفار و ترین  
 بنی الجبار و یرکبن لشروع و لا یکن لازوا جرحه لا  
 تقی مکا سبب لانه لهن فی طبعهن الخلاق منهم و یقتی الرجال  
 بالرجال و النساء بالنساء و تشبه الرجال بالنساء و النساء  
 بالرجال فانک ان ترید محض دین و یکتب فی بینه  
 البله و لا تتخذ مسکن لانهما محل الحقیقه و فریضه الله  
 قله الجبال و من الحمره الحمره کالشلب بالشیء تمامه  
 فی جرائد ابن عتده عن محمد بن علی بن کاتبی بحادثی تدری بانه  
 شتی لازری لهم رشدا و لا یتم حسیان کما بالوالد جان  
 ابند عنهم او غری قال و لما ضل سلماسی الناس یقیرون  
 حیا و کما لا یسلما و لا یقصر عن الخلق من العجم  
 فی لفظ کلمه عدل یقتل فی عکوف عکوف فالفهم شیخ  
 لیسری یصلب و یقتل بالحدیث جزایش عده فعملا بجهه اسلام قنای  
 حاجی بخ عبد المجید عبد جملة الاصل السامری و لم یکنه عالی بانجامه

و اما فی...

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین و العاقبه للمتقین و الآخه للموحیدین و  
 النار للمحدین و الصلوٰه و السلام علی اشرف المائات محمد  
 و آله و اجمعین انا ابی مخفی نماذیر برادر و ان طریقه مستقیم که  
 این رساله است از احوال و افعال باب ضلالتها و بابتها  
 او که این بسنده عاصی محمد تقی ابن حسین علی هروی عقیقه  
 عندها که چون شخصی از مؤمنین دار العباد و مستقر شد از  
 احوال این گروه ضاله و اهر از طبع خود لهذا مختصری از احوال  
 او اشاره میدارم و میگویم که باب غنی میرزا علی محمد شیرازی  
 ادعای بابیت نمود شخصی بود کاذب و خارج از جمیع مذاهب  
 و محل معروفه بجهه انیکه با قطع و ایقین در همه کتب رساله است  
 و مکاتبات که در چند سال حسنرا او بود نمود ادعا کرد که این  
 همان صاحب الامر استم که مردم هزار سالست نظر طور او میباشند  
 بلکه بعضی از آنها ادعا نمود که من پیغمبر آخر الزمان نیستم که حجت  
 کردم







کردم و تفریح کرد با نیکو منی شریعت را تفریح کردم و بعد از این  
 به شریعت سابقه عمل نمایند و هر کسی بعد از این شریعت پیروی  
 اند و اختیار برده باشد از جا بپایست و گفتن رنج سالی که  
 در آنکه رفتم دیدم مردم را با مری که خودم در هزار سال قبل از این  
 کرده بودم طواف خانه می کردند و من خود الحال در میان ایشان  
 می باشم و مرا نمی شناسند و اطاعت من نمی کنند و ایضا گفت که  
 مردم در هر صبح دعا می خوانند و دست بر زانو خود می زنند  
 و می گویند الحمد لله یا مولا یا صاحب الزمان و صاحب الزمان و  
 چند سال است که در میان ایشان محبوب است و در آن می شناسند  
 و اتباع و جمیع سعادت آنرا و لواحق و شریب خمر و کل از مردم  
 و غیر اینها همه را حاصل کرده اند و جمیع تکالیف را قیود و ضرورتها  
 و مندرجست و نادر و ثواب و عقاب شدند و معنی توحید را این  
 قرار داده اند که باید این همه چیز را شیئی واحد است زن خود را  
 باز زن غیر و مال خود را با مال غیر تفاوت نکند است یکی از جدای  
 و یکی از آنرا نباید بشمارد از راحته قریب خداوند و ترار اجتهاد

او نباید بداند که هر یک نسخ باید داشت و معنی لغوی و تفسیری  
 آنرا و الی یوم یا بر علم باطل خود و این را نشناختن که در این زمان  
 شیوه و تفسیر است رسید و مردم در این زمان نبودند از اینها متوجه  
 به سبب مردم در مقام ربوبیتی می باشند و مقتضای ربوبیت  
 که تصور کسی نباشند و تفسیر بر ایشان نباشد و هر کسی نمی باشد  
 متعلق و آنچه خواهند و اراده نمایند از ترک چه است و از فعل  
 قریات معنی برای ایشان نباشد و هر یک از ایشان در مرتبه  
 افضل باشد و یکدیگر را برید و الی عمل بفعل باشند خواه در آن  
 این که خود را ندانند و دوستی است او را بود و میان اینها با او  
 منتهی است هر کس خواهد رجوع کند به راهی که می خواهد  
 در کتاب بیاید از کلام فارسی و عربی و شریعت جدید آورده  
 شده و در بیان نمود و ادبی و تالیفی می باشد و خود چهل گونه  
 و در تمامی تفریح کرده اند و این کتابی که کسی که از سر امر  
 نشناخته اند و تا آنکه بر حقیقت امر متوجه شد تفسیری و الی الی  
 نیست بلکه استغنی از همه مقام و قاع عمل گمار هستند



بالجمله مطالب از او بحد قطع و یقین بلکه بحد ضرورت رسیده است  
و مریدان او اگر ترسند و تقیه نکنند همه اینها را اعتراف میکنند  
و بعد از ثبوت این اعتقاد است میگوئیم که بطلان این مدعیان  
من انفس است و جماعتی که تابع او شده اند با دله جدیدی که  
خودشان اصحابش با هم باخته اند متمسک شده اند و بطلان آن  
اگر چه نزد هر مسلمی بلکه در نزد هر ذی شعوری واضح و متین است لیکن  
بجهت تنیه مخالفین شمار و از بعضی از آنها منوطه میگوئیم که عمده آله  
ادعای بعین و این است که در اول امر ادعای باطلی نکرد بلکه مدعی آن شد  
که منم بای امام علیه السلام و قرینه ظاهره و دلیله بین ادعای انا امام  
و علوم حکامیکه از من بروز میکند کلام و همه آنها قطعی و یقینی از جانب  
امام علیه السلام است و چون حکام سایر مجتهدین ظنی نیست  
مردم تکلفند که در جمیع امور متابعت من نمایند و دلیل او برای  
مدعایش این بود که هر مطلبی را به سبک آیات قرآنیه ملاستافی  
نوسیم و خطب و ادعیه و زیارات و مطالب علیه که از من رسیده  
میشود بدون تمایل و تفکر بر قلم من جاری میشود غلط کرده بلکه گفته

که این مدعی است از جانب خداوند که بر دست من جاری میشود  
کل خلق عاجزند از نوشتن باین نحو پس ادعای من امریست ممکن  
عقلاً و شرعاً و بنیه و حجه من شنی است که همه حلق از امتثال مثل  
آن عاجزند پس آنچه از من صادر شود همه حق است و متابعت من  
بر کل واجب است جواب این دلیل آنست که قطع و یقین معلوم  
شد از نوشتهجات او و بواسطه بحد ضرورت رسیده معلوم شد که ادعای  
او در آخر امره محقق بود که من بایم از جانب امامم و از امامم میام  
او و سایر نام بلکه مدعی نبوت و امامت بود بلکه ادعای نبوت و امامت  
همین بود و از اول تصانیف او چون تفسیر سوره یوسف ظاهر میشود که در این  
امر نیز همین امور مکنون خاطر او بوده و لیکن بجهت مصلحت امر خود تصریح  
این نمی نمود و در این هنگام میگوئیم که اگر این شخص منکر از انان  
باشد که رجعت کرده باشد یا امام باشد که ظاهر شده باشد  
باید که صفات پیغمبر و امام جمیعاً در او موجود باشد و فضل از پیغمبر  
و دارای جمیع کمالات باشد و در اخبار مستکاره وارد است که محبت  
خداوند عالم با حوالات کل موجودات و هر چیز را که میخواهند باند میدانند



و هر قدر می شود که معرفت بخدا و انبیاء او باشد معلوم است که پیغمبر  
داما تم بعد از رحلت اگر اهل از اهل زمان قبل از رحلت نباشند  
انقص هم نباید باشند و این شش که ماضی بود که من پیغمبر آخر زمان  
عیا شستم که در تحت لایحه ام هیچ کرامت و خارق عادت نباشد  
و از احوال احدی مطلع نبوده و خود تحریف بود مابینک از علوم متعارف  
و میان مردم چون رفتن خود و نجوم و هندسه و طب احوال و قوه و غیره  
ای که می ندانم و در مسائل تعلیم هم از طریق فقهاء و اقوال ایشان  
مطلع نبود و غالب سائل را بجز بس و تحمیل یا به خود که بقدر ناقص  
خود از ظاهر آیه یا حدیث مفید بود می گفت که دنیا که بشوالت  
خداست و در افعال صادره از ایشان دکلمات بسیار بزرگ  
و بسیار بود و اشتباه و خبط بسیار از در صادر میشد و کلمات حق  
خیالی است و از تیر خود بعضی و عدد یا غیر می داد و در آنها دروغ  
و غلط و خلف میشد و دروغ و آنچه ذکر نمودم شهادت و انهم یستشهدون  
چند آنها را در نزد حقیر و ظهور و وضوح مانند اثبات بالسنن و اکثر  
آنها را ذکر می نمودم و بگوشت خود بطریق صریح و واضح

شنیدم و زیاد و بر اینها اموری دیگر هست که این مختصر نمی نویسد  
و اگر آنها را نذر و خطبه را گفته کسی که باین اوصاف باشد از جمله  
در میان است که نه پیغمبر است و نه امام و هر کار مدعی بی ازین  
و متهم شود بالضروره کاذب و متهم است و در حقیقت منافق و  
اثم است زیرا که پیغمبر آخر زمان که اشرف و افضل از همه موجودات  
است حتی از انبیاء مرسلین و ملائکه مقربین هر کار بعد از رحلت  
باین جهالت و عجز باشد و خاضعیت عقاید او و دیگران  
از اطلباء میدادند و از آنچه از جواس ظاهره او غرض است بعد از  
مطلع نباشد و عاقل باشد از آنکه بعضی را شفا دهد یا بیم را برطرف  
نماید و او نمای ظهور دولت حق و انصاف و دولت باطله غالب باشد  
منقول بغالیه اس باشد که ایشان رعیت بلکه عیب خود  
میدانند بلکه نیز جاهل باشد باحوال آنها و عاقل باشد از آنچه  
آنها بر آن قادرند پس احوال پیغمبران دیگر که مقام ایشان بزرگتر  
است چون است و خدا شکی پیغمبرانش باین عجز نباشند یا  
ندانست جاهل بعیا و آثار و یا عاقل از آنکه پیغمبری کامل



در بسته باشد و این حق را بخار خداوند بخار هست و بخار  
چون بسیار است این است بجهل کلام و در بطنان ادعای  
این مدعی اما جوایب از حجت او پس این است که حجتی که  
است که ادعای صحیح و ممکن باشد و با ظهور کذب بهمان  
ادعا اگر هزار خارق عادت از او صادر شود حجت نخواهد بود  
زیر که حجت امور خارق عادت در صورتی است که مدعی ادعا  
صحیح نماید و آن امر خارق را حجت و دلیل صدق خود قرار  
دهد چه بر این صورت اگر آن شخص باطل و کاذب باشد بر  
خداوند لازمست که روح او مژده کذب او را ظاهر نماید و  
اما بعد از ظهور کذب و فساد دعوی استیلاج بر روح دیگر نیست  
اگر گویند در اول امر ادعای او ممکن بود نه امر باطلی و این حجت  
بجهت اثبات این ادعا است و بعد از ثبوت آن که عبارت  
از بابت حجت اقوال او باشد آنچه گوید و ادعا کند صادق  
خواهد بود و کذب او غیر جائز بلکه تصدیق او باید نمود و جواب  
گویم اگر مسلم داریم که در اول امر بجهت بابت ادعای دیگر است

شکی نیست که با پیشتر ادعای نمود که تالی مرتبه امامت بود و  
خود را افضل و اکمل از جمیع شخصیت میرانست و اعطای مهر  
خود را بر جمیع نهان لازم میگرد و ادعای این مقامات بشال آنها  
در کلمات او زیاده از آنست که در این مختصر کنی و کسی که مدعی این  
مقاماتست باید محاکمی باشد عنفات و کلمات امام را و آنچه  
سرپای می نماید او باشد و چون عنفات و ادعای این مدعی معلوم  
شد ادعای این مرتب از او مانده ادعای نبوت و امامت کذب  
مختصر خواهد بود و حجت او با ظهور بطنان و کذب ادعای او باطل خواهد  
بود و حال آنکه حجت او که عبارت از نوشتهجات او است قابل حجت  
نیست زیرا که مشتمل است بر الفاظ رکیکه و اغلاط کثیره و عبارات  
نامروده بلکه بعضی از عبارات او را معنی محض نیست و خودش  
بمعنی صحیحی از برای آنها نمیدانست بعضی را نیز از او استول نمود  
خداوند شاهد است که مکرر در مقام بیان او برآمد و توانست که  
که معنی صحیحی از برای او بیان کند و گاهی میگذشت به معنی که خود می  
فهمید و هیچ میداند بر آن معنی عمل نمایی و یا قطع نظر از اغلاط



استبانتیک و از شش منتهیست که به خود از این کتاب مثال از هر  
 بابی که در آن است می توان بهر علت از آنکه او نکوت  
 و جمیع از اصحاب و بر عتاد و مانند از منوشه شد بلکه بعضی خود را  
 از سر تر از آنکه میزدند در نو بی و هیچ چنانکه جناب منزه به عتاد  
 از آنکه از بده و بده و آقایی آقا میرزا ابراهیم شیرازی خوشنویس  
 که در این کتاب کتبه های صحیح قدس حضرت تاج العبد علیهم السلام روحی  
 و روحانی و عالمی و الفداء بخدا آن برزگوار است نقل نمود که در این  
 تیرزا و در سایر علماء و ناصر الدین شاه شهبان خا و در بعضی از  
 تفاسیل او را سپرد در جلد کتاب ناسخ در احوالات قاجاریه  
 نوشته در همان کتاب نیز به نفر معجزه او را باطل نمودند که یکی از ایشان  
 آقا میرزا ابراهیم مرحوم بود و تفصیل او خیلی است هر که خواهد خواند  
 نماید و دیگران نوشته اند باری بعد از آنکه بنابر این شود که عتاد  
 را اگر چه از مسملات باشد توجیه و تاویل نمایند و در جانب الفاظ  
 نیز بنابر عتاد باب صدور و مرتفع و نسته رفع و نصب و جبر را  
 یکسان بنمزد و صحیح و غلطی در کلام ندانند چنانکه حلال و حرامی در

حکام نمیدانند اما آسان تر میشود در این صورت که کسی که کلام  
 بهر تعبیر خود را از مطالب کلام عربی و ادراک فطانت و ذکاوت  
 با آنکه بر عتاد تمام چیزی می نویسد اگر بر الفاظش عتاد بود و بود  
 خواهد داد که چون صدور و مرتفع است غلطی در کلام نمیشد  
 اگر از منتهیست سوال شود چون باب توجیه و تاویل واسع است  
 تاویل خواهد نمود بلکه معانی متعدده برای او به خواهد یافت هر کسی  
 بحث کند از این بحث اگر باطل بود چرا مطالب نیز بهر عتاد  
 و خطای و ناهجاست و او عتاد از او صادر میشود جواب نشد که صدور  
 این امور دلیل بر حقیقت محقق نمیشود چه امثال این امور را بسیار  
 کفر و فسق و اینها از عتاد باطل نیز صادر شده بلکه بسیار میشود  
 که امور رقیقه و رقیقه و انوار غیبیه و غیره بلکه خارق عادات و عتاد  
 از معنیات از ایشان صادر میشود و قد قال الله تعالی و انما یحکم  
 لیخرجون الی اولی الامر لیسئلوه بالباطل و در اخبار آمده است که  
 بعد از آنکه ملائکه بر دلی حق نازل میشود و ادراک میزند و بهمان  
 عدد بلکه بیشتر خیر و شیایلمین بر آنکه ظلاله نازل میشود و از آنکه



میدهند و در حدیث معراج وارد است که یا اعدان لعنوا اعداء  
 بطنه و خط لسانه علیه الحکمه و ان کان کافراً لکون حکمته حجت علیه و  
 وباللّه و ان کان مؤمناً لکون حکمه اواراً و برکتاً و ثناء و رحمه پس  
 این شخص مدعی میتوان بود که در اول امر صاحب آن عقاید سعیده  
 باشد دریافت فی الحکمه علیه بقلم او شده باشد و این راستند  
 خود نموده در مقام تدلیس و تلبیس خود را منشیت با امام ۱۲ نموده و بکلی  
 علم و تقوی در آمده تا آنکه تواند بتدریج ترویج عقاید باطله خود نماید  
 و ریاست عامه برای خود بجمع کند و می تواند بود که مانند طمع کن  
 با عوراک صاحب اسم اعظم بود و سبب متابعت نفس اسم اعظم  
 از او گرفته شده و از حجاب کرامان گردید چنانکه خداوند عالم در سوره  
 اعراف خبر از آن داده این شخص نیز در اول امر از جمله مؤمنین و  
 مؤتقیان و مصلحین بوده و سبب زهد و تقوی دریافت صفای  
 و تهی جم زساییده و قلیلی از علم و حکمت تعلیم او شده و بعد  
 از آن بخیالات فاسده و اغوائی سلطان از طریق حق منحرف  
 شده خود را پیغمبر و امام دانسته فتح شریعت و احکام نموده و چون

امرو با شیخا رسید و این دعاوی از او صادر شد خداوند عالم او را  
 رسوا کرد و نهایت ذلت او را به یک نموده بدن او را خال که جمعی  
 دیدن آنرا کثرتند تعجب بکنان ساختند تا بعد از آن بر بریده ذی شوی  
 مخفی نماید نمیدانم این چگونه پیغمبر و امامی بود که مردم هزار سال  
 و زیاده همشگران بودند که طایفه خود و دین حق را ظاهر کند و مؤمنین  
 را بخیر و کافران را ذلیل نماید و چون ظاهر شد این کفر و زندقه از او  
 بروز کرد و خود را بحجاب او پیوسته در خوف و بیم و ذلت و خاری  
 بودند تا آنکه خداوند قهار با انواع مختلفه آنها را طاک کرد پسند  
 ایما این شخص بود آنکه خداوند در حق او فرموده لیکن علی الدین کلمه  
 و لو کره المشرکون و در موضع دیگر فرموده و زیاده ان من علی النیت  
 استغفروا فی الارض و جعلهم الله و جعلهم الوارثین و لیکن لهم من الارض  
 و منی فرعون و امان و من بعدهم ما کانوا یخفون الایه ایا  
 این بود سقیه النجاه و علم الهی و ادعای این کتاب الهی و قائم  
 بدین اله و متزاد لیا و نزل اعداء و الذی یملأ الارض عدلاً و  
 و قضا حکما لیت ظلماً و جوراً الی غیر ذلک از او صافیکه حق و



دارد شد. این است آنکه در دعای شهبای ماه مبارک  
 فرموده اللهم اضره و نیک بکنه نیک حتی لا یخفی شیئ  
 الحق مخانه احد من الخلق این بوده است آن دولت کریمه  
 که در همان دعا تسبیح موده الله قسم آنها بر غیب الیک فی دونه  
 کریمه تقریبها الاسلام تا آخرین بود که در اخبار متکاثره بل متواتر  
 علاماتی چند از برای ظهور او وارد شده چون همه آسمانی و خروشا  
 و جال و سفیانی بآیای بود که بعد از ظهور خلیف و در مسجد الحرام میسینه  
 و در مکه و مدینه و کوفه کرامات و معجزات چند ظاهر میشد و با جمیع  
 کوناد غیره و اخبار کذب این جماعت است و ایشان همه طایفه ادیان  
 نغسانیه و توحیاتیان بوده اند که قابل ذکر نیست یکی را بخیا انفسه  
 خود و بال کفشد و دیگر را سفیانی پنداشتند و بر مردم طعن زدند  
 که چنانکه یهود و منظر پیغمبر آخر زمان میباشند که بعد از این ظهور  
 نماید و حال آنکه صاحب الزمان آمد و آنچه باید ظاهر نماید ظاهر  
 شد و جماعتی که در حضرت باب در مازندران کشته شدند آنها را  
 انبیاء و ائمه دانسته که رجعت نموده بودند و اگر این شهبای و ائمه

خصوصاً روسای ایشان را این حقیر میشناخت و با ایشان در  
 مرده بودم نمیدانم اینها چگونه پیغمبری بودند که غالباً بر طاعت  
 معنویه و صوریه و بر تبت اکمل و افضل از آنها بودند و در حیرت و عجز و انکار  
 ناس شرک بودند بل آن صاحب الزمان را این پیغمبران اعوان  
 و انصار باید باشند و قائمیه زهرای این قوم باید باشد و قاضی  
 که مقبیه است بقره العین و ظاهر بوده باشد که جمیع محرمات را  
 حلال میداد است و در طایفه عام از اصحاب خود بسیاری را از آنها  
 مرتکب شد و اول کسی بود که این اقوال و اعمال شنید را که زبان  
 حیا میکند از آنها و آنها از او ظاهر میشد اگر کسی گوید که با ظهور  
 بطلان این امر سبب چه بود که خود و مازنی امر اقامه و عمر  
 با او نمودی این را جمیع از علماء و فضلاء که از شاگردان مرحوم حضرت  
 آخوند ملا محمد تقی هر وی که مصنف این کتاب است سوال نمود  
 من جمله آنها آقای حجه الاسلام علم العلماء شیخ المجهول قای  
 قاضی از فضل اله مازندران و ام ظله که با فضل حیات و از مازندران  
 عمر مظهر حضرت ابو الفضل عباس علیه السلام امام جماعت مازندران



رای این حقیر نقل کرد و من جمله سید العلماء و المحققین آقای آقا  
سید کشمیری که از جمله علماء اعلیاء و امام جماعت و حرم مطهر حضرت  
سید الشهدا علیه السلام بود و من جمله آقای حجة الاسلام آقای آقا  
شیخ عبدالهادی مازندرانی که علم علمای کربلاست که بالفعل حیات  
از او سوال نمودند که سبب همراهی شما با میرزا علی محمد یاسب چه بود و  
فرمودند که من در اخبار و روایات متواتره و متکثره دیده بودم از  
علمای طهور خروج سید حسنی است که غرض میکنند و مردم را دعوت بگویند  
حق میکنند مرا همان اینکه شاید این سید همان سید حسنی باشد چند  
مجلس رفتم و در ملاقات نمودم بعد معلوم شد آنچه معلوم شد که مرقوم  
تا اینجا و مخط و فرایشات مرحوم مغفور آخوند ملا محمد تقی بروی بود که این  
خادم العلماء عبدالحمید مدانی در کربلا و حرم محترم حضرت امامی عبدالعزیز  
له العزاء از روی نسخه اصل نوشته شد و از آنکه زیادتر کم ندارد بدون  
غلط و التماس و غایب جمیع مومنین دارم و کان حرره و لک فی محرم  
الحسینی فی جمیع شعبان ۱۲۴۰

هر که خواهد دعا طمع دارم و آنکه بنسبت کتبه کارم  
بسی و نه نام حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام آقای حاجی شیخ عبدالحمید  
صدر کربلا فی مدانی الاصل بنو طبع در مطبعه کربلا  
یا کانی و یا باقی







